UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228885
UNIVERSAL
LIBRARY

کتب خانہ
کلیہ حامدیہ عثمانیہ

اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَۃً

الحمد للہ دیوان فصاحت بنیان و بلاغت عنوان اعنی

دیوانِ والہ

موسوم باسمِ تاریخی

چمنستانِ بہشت

سنہ ۱۳۱۱ھ

مشتمل بر قصائد و مراثی و قطعات و غزلیات و رباعیات وغیرہ از افکارِ ابکار اوستادِ سخن همپایۂ خسرو و سعدی حضرت مرحوم و مغفور مولانا مولوی محمد عبد العلی المتخلص بہ والہ دکنی حیدرآبادی صدر مدرس فارسی مدرسۃ العالیہ و دار العلوم و نظام کالج حیدرآباد فرخندہ بنیاد حفظہ اللہ الی یوم التناد و اوستاد وزیرزادگان اعنی نواب لائق علیخان بہادر و نواب سعادت علیخان بہادر غفر اللہ لہما و مصنف کتاب مستطاب گلستان نثر وغیرہ

در مطبع مشہور زمن مفید دکن حیدرآباد دکن بقالب طبع درآمد

سخن حضرت والہ چو بطہران رسید ۔ تحفۂ تازہ دلنشین

بار اول ۵۰۰

1952



بسم الله الرحمن الرحیم

اللّٰهمّ صلّ علی سیّدنا و مولانا محمّد و علی آل سیّدنا و مولینا محمّد و بارک و سلّم

قصائد

قصیده (۱) در نعت حضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم

ای شمع هدیٰ ای مه تابان مدینه — عالم ز تو روشن چو شبستان مدینه

حسنت مدنی آمد و گوئی ز ازل بود — خوبی و ملاحت همه از آن مدینه

از حسن تو پیدا و جهان گشت و ازین روی — یک ذره برون نیست ز احسان مدینه

سودائی عشق تو ببازار جهانند — صد یوسف مصری مه کنعان مدینه

بر حسن بتان جمله خط نسخ کشیده — رخسار تو ای صاحب قرآن مدینه

... بود نوشتند — تفسیر خط و خال تو فرقان مدینه

معلوم شد از علم لدنی شرف تو — ای امی گویای دبستان مدینه

شد کعبه سیه پوش از این غم که نگردید — همچون دل عشاق تو قربان مدینه

یعقوب صفت دیده دین ساخته روشن — اعجاز تو ای یوسف کنعان مدینه

شق همچو کتان گشت جگر ماه فلک را — از دست تو ای ماه درخشان مدینه

چون قامت موزون تو تا حشر نخیزد — یک مصرع برجسته ز دیوان مدینه

خاتم به بغل خاسته از مهر نبوت — تا گوهر تو خاسته از کان مدینه

با جاه تو اورنگ سلیمان پر مور است — ای شاه رسل خاتم ذیشان مدینه

شد بی تو جهان سایه صفت قالب بیجان — ای پیکر بی سایه تو جان مدینه

خورشید قیامت بافق تیغ کشیده است — وقت است کنی جلوه ز ایوان مدینه

شد نال قلم در کف اندیشه رگ گل — از معجزه وصف گلستان مدینه

روی تو گل و روح امین بلبل شیدا — پیدا ز گل تست بهاران مدینه

بالید بصد ناز بخود گلشن هستی — از جلوه ات ای سرو خرامان مدینه

فردوس و ماند ز گل داغ محبت — نازم بهوای چمنستان مدینه

آشفته آن زلف سمن ساست دماغم — کو نکهتی از سنبل و ریحان مدینه

کو بخت که همسنگ شوم کوه اُحُد را — پائی شکنم در تهِ دامان مدینه

دارم طمع از بیرِ ارس جرعۂ آبے
کاتش بدلم ریختہ ہجران مدینہ

چون ناقہ صفت قافلہ سرمست نگردد
شوق است حُدی خوان بیابان مدینہ

چسپید لب من بہم از شہدِ حلاوت
گویا کہ سخن میزنم از شان مدینہ

سودا زدہ ام ساختہ آن وادی صفرا
مجنون صفتم کردہ بیابان مدینہ

تا چند کنم چاک گریبان صبوری
دستم برسانید بدامان مدینہ

گیرائی او باز کشد دامنِ دل را
یارب مژہ کیست مغیلانِ مدینہ

گلگونہ پے عارضِ حوران بہشت است
گردیکہ برو بند زبستان مدینہ

کم گو سخن از چشم بتان با من مجنون
والہ شدہ ام صید غزالان مدینہ

قصیدہ (۲)

زمزمۂ ستایش بتقریب عیدِ عودِ بندگان عالی حضور پر نور از جشن موفور السرور دہلی۔

عالم از باد بہاری شد چمن
شد چمن از مقدم سلطان دکن

ہمدا سلطان کہ از لطف خدا ست
ذاتِ او چون نام محبوب زمن

ہمدا ملک دکن کز انتظام
احسن است امروز دی بود از حسن

هر که نیکو بنگرد در کار ملک
بنگرد در وی یقین در حسن ظن

شد دکن رشک بدخشان و زمیست
آب گردد گر عقیق اندر یمن

شاه از جشن شهنشاه آمده
شاد چون صبحی که آید در وطن

پیر کنعان صباح عیش را
جای بو یوسف دمید از پیرهن

شد چراغان شهر امشب ساقیا
ساغر می کن چراغ انجمن

در تماشای چراغان چرخ را
آهکشان دستی ست در زیر ذقن

زلف بکشا بر رخ ایساقی که شاه
کرده راهی طی چو زلف پرشکن

زهره گردا از طرب پائی بکوب
مست وار از سرخوشی دستی بزن

گل صفت باید کنون خندان شدن
لاله سان باید کنون ساغر زدن

ابر را از مقدم شه فیض باد
میدمد اینک چمن از هر دمن

باغ را آمد تو گوئی نو بهار
ملک را آمد تو گوئی جان بتن

جای آن دارد که از جان ها کنند
فرش راه شاه نسرین و سمن

جای آن دارد که خوبان آب را
در رهش پاشند از چاه ذقن

شد فلک را بعد چندین آرزو
خاک راه شه عبیر پیرهن

گرد موکب راه آورد صباست
تا ختن زین پس نخواهد تا ختن

ای خوشا سلطان که گم دارد بیاد — شاه نوئینی چو او چرخ کهن

آنکه از تاثیر نام نیک او — گشته چون خسار خوبان علم و فن

آنکه از تاثیر عدل و داد او — چرخ میگردد بکام مرد و زن

نفحهٔ از باغ لطفش هشت خلد — شمهٔ از عطر خلقش صد ختن

جاه نازد بر سجود درگهش — آنچنان کز سجدهٔ بت برهمن

درگهش با ماه میگوید که هان — تو بلند از روی جاهی یا که من

عالم از بهر مبارکباد شاه — کرده وا از عین خود گویا دهن

لب فرو بندم که در توصیف شاه — خامه مدح است الکن بی سخن

خود دبیر چرخ اینجا عاجز است — همچو آن موریکه افتد در لگن

ق

رایت و اسپی کرامت ساخته — شاه را شاهنشه جم انجمن

تا بود او را نشان سر بر فلک — تا بود او را فلک زیر رسن

هم سپاس پادشه سازیم ادا — هم سپاس کردگار ذوالمنن

عمر سلطان همعنان هفت پیر — بادیارب از طفیل پنجتن

بادهر یک روز از وی صد شهور — بادهر یک شهر از وی صد قرن

بادولت مملکت در مملکت — بادعشرت انجمن در انجمن

سال مقدم را بدین سان یافته | تا شده والهِ فرود رخویشتن

میمنت بین جلوه آرا در جلو
یا معلے مقدم شاه دکن
۱۲۹۳ھ

قصیده (۳)

ایضاً

جشن دهلی دید و آمد شهریار | شهر را آمد عجب رونق بکار
هم بود مطلوب جشن قیصری | هم بود محبوب شاه نامدار
قیصری زیبد پی وکٹوریه | شهریاری از پئی این کامگار
ملک را آمد تو گوئی جان بتن | باغ را آمد تو گوئی نوبهار
گوئیا ابر ست گرد راه شاه | کوسرا سرشسته از دلها غبار
از می عشرت جهان گلگل شگفت | وز چراغان گشت گیتی لاله زار
ساقیا پر کن دمادم جام می | زانکه دلها شد تهی از انتظار
هم سپاس پادشه سازیم ادا | هم مبارکباد این والاتبار
چون ثنای شاه را نتوان توشت | ایدل از بهر دعا دستی برآر
تا جهان افروز باشد ماه و مهر | برفراز گنبد نیلی حصار

مهر و ماه عمر و جاه پادشاه — باد در برج شرف بر یک قرار
هم امیرش باد در گیتی کبیر — هم وزیرش باد صاحب اختیار
باشد این بگزیدهٔ الطاف حق — باشد آن شمسی ز مهر کردگار

بی سر اطناب سال مقدم است
مقدم مالک رقاب شهریار
۱۲۹۳

قصیده (۴)

چکامه ستایش بتقریب بازگشت عالیجناب نواب مختار الملک سر سالار جنگ از سفر یورپ

ز سیر ملک یورپ آصف جم اقتدار آمد — تو گوئی باز جاه هند از یورپ یار آمد
کنون زیر نگین آمد دکن را ملک جم گوئی — که مختار دکن آمد وزیر نامدار آمد
دخان آسا فلک از رشک گرد دون خانی سوخت — که شلش آفتابی بر سر گردون سوار آمد
نگاهی سرمهٔ فصل بهارانی شب عیدی — چها از گرد راه او بچشم انتظار آمد
دمادم ساقیا شیرین شراب پرتکالی ده — که این می امشب از دستت بکامم خوشگوار آمد
خطاب تازه حاصل کرد از شاهنشه لندن — همانا ملک جم زیر نگین آن نامدار آمد
سحرگاهان در آمد چون اثر از درگه رحمت — بحمد الله دعاهای سحرخیزان بکار آمد

ز آسیبی که پایش را رسیده عاقلان دانند
کز و پامالی واماندگی این دیار آمد

اگر شد پای او رنجه ز فرط پامردی ها
مرا و را پایه بر گردون زری اعتبار آمد

برآر از بهر او دست و برآر از جیب خود سر را
دلا مطلب برآر آمد کرت مطلب برآر آمد

چو او رفت از دکن صبر و تسلی رفت از دلها
چو او آمد دکن را مقصد دل در کنار آمد

بیا ای ساقی مهوش رم اکنون کز هجران رفت
بروای درد تنهائی ز دل امشب که یار آمد

برین آمد شدن صد لوحش الله هر دمی باد ش
چو شد با فر و تمکین شد چو آمد با وقار آمد

ز دل در دیده جا دادند از عین رضا او را
چو با حکام چشم آصف دوران دچار آمد

در آمد قطره زن ابر وره او را بزد آبے
دمی کز گرد ره آن غیرت ابر بهار آمد

بیا ساقی دگر با خود قرار دلربائی ده
که بر جا آمده دلها و دلها را قرار آمد

تو گوئی شرم بخشش های آصف آب نمودش
که ابر ایستاده بار دیگر قطره بار آمد

بروای شام ناکامی که روی تو سیه بادا
که آمد صبح امید و وزیر کامگار آمد

صفا هرگز نخیزد از غبار و این عجب باشد
که از گرد رهش دلهای خلقی بی غبار آمد

بود نامش علی و شوکتش تیغ دوسر آری
چو او آمد پی دین نصرت آمد اقتدار آمد

خدایا زیر ظل سایهٔ خود عمر و اقبالش
بده چندانکه گوید چرخ بیرون از شمار آمد

تو مجبوری چه آید والهِ از سنت بجز تسلیم

باو بگذار کار خود که صاحب اختیار آمد

قصیده (۵)

بجهة مهاراجه عالی تبار والا اقتدار راجه کشن پرشاد پیشکار شهریار دکن دام مجده و ملکه

رسید از بوستان باد بهاری — رساند انیک نوید کامگاری
بصبح آرزو شد دیده روشن — پس از بیداری و اختر شماری
بحمد الله که بخت خفته بیدار — دکن را شد بعین انتظاری
غذار دلکش عذرای مقصود — چو مه شد طالع از مهد تواری
بمرگز حق گرفت آرام وانیک — فلک آمد براه حق گزاری
کشن پرشاد راجه شد مقرر — ز لطف شه بکار پیشکاری
بشد از پیشکاری کار او پیش — بوالا آستان شهریاری
شد این عهده از او یکسر معزز — معزز شد چو او زین عهده داری
عروج طالع او مهر آسا — به پیل آسمان برزد عماری
چو بر کالسکه اش بینی ندانی — که گردون و مه است این یا سواری
شکوهش هست کوهی کاسمان را — چو کاهی نیست پیشش پایداری

بخود بالد زکلک او عطارد — بناز د مهر هم بر مهر داری

اگرچه لازم این عهده آمد — سراسر فخر و وقع و برد باری

ولی این راجه تا چرخش صدف شد — یتیم آمد درش از خاکساری

بزرگی ذات او را خاندانی ست — که دریا راست ذاتی بیکناری

الا ای راجه عدلت را خبر نیست — که ظلم دهر بر ما گشته ساری

غبار خاکساران تو رفته — بکام اهل کین بر بادخواری

تو راجه ما کسان را گشته راجی — تو گل ما خارزاری دلفگاری

خلوص ما مگر گشتت فراموش — که هیچ از مخلصان یادی نیاری

روا داری که چندین دور باشیم — اگر ما را ز نزدیکان شماری

ز مهرت همچو شبنم چشم داریم — بری ما را بوالا اقتداری

ازانت جز دو خدمت لفظ پیش است — که پس افتادگان را پیش آری

گمار دبخت بر تقدیم همت — بهر کاری که همت برگماری

قطعه

هنر در بوته گردون زری هست — سراپا آب از کامل عیاری

امید است از محک امتحانت — که این زر را ازین خجلت برآری

قطعه

اگرچه در جهان هم بزم عنقاست — صداقت کیشی و نیکو شعاری

ولی عهدم باین دو وصف معهود
بود چون عهدت استواری

اگرچه مجد آید از اب و جد
ولکن لیس منهم افتخاری

تری جیب قلم را دانی از چیست
کشیدازفکر مدحش شرمساری

قلم بشکن زبان بر بند و اله
چو مدحش را نوشتن می نیاری

گزارا اول تو آنرا با دل خویش
با وگر تهنیت را میگزاری

دعایش گو که اصل مدعا ست
دعا گفتن بصدق و سوز و زاری

الهی تا دکن آباد باشد
کشن پرشاد را پرشاد داری

تخلص شاد و جزو نام او شاد
دو عالم شادیش با ساز واری

وجودش باد شمع انجمن ها
چنانکه ماه باشد در داری

پئی تاریخ این فرخنده عهده
دلا گر حرف ابجد می شماری

شود پیشیت سنش روشن چو آمد
قرین رای برو شن پیشکاری ۱۳۱۰

قصیده (۶)

در مدح نواب میر یاور علیخان بهادر شهاب جنگ

بتقریب جلسهٔ امتحان دار العلوم

تا سر باده گشتی چشم ترا می بینم
سر نگون کاسه نرگس ز جبا می بینم

تا ز می دی تو گلگل بگلستان نشگفت
لاله دانیست که در جان صبا می بینم

تا قدت ریخته در صحن چمین رنگ خرام
قمری و سرو بهم رفته ز جبا می بینم

باکم از روز جزا نیست که هنگامه حشر
پیش بالای تو افتاده بپا می بینم

از نگاهت نه همین ناز و دلبری بینم
عشق داند که بهر شیوه چها می بینم

کی بدل عشق خط سبز تو پنهان ماند
مشک را بوی نهفتن ز خطا می بینم

خلق بیزار ز دیدار من و من از خلق
آری اینها همه از روی شما می بینم

کی شد دل بسوی سرو روانم در باغ
قامت عیش بهجر تو دو تا می بینم

کی بود اینکه کند ناقه مطلوب گذر
گوش دل وقف بر آواز درا می بینم

همره محمل جانان دل و شیون اینجا
از جرس ناله درین راه جدا می بینم

یار ترسم که پشیمان شود از کرده خویش
یاوری مستعد از بهر جزا می بینم

یاوری او گر آنی که فلک در دورش
از پئی خسته دلان کامروا می بینم

ای شهاب فلک مجد و صدارت که ترا
سر بسر خیل ملک محو ثنا می بینم

بنده پیرو دعاگوی در دولت تو
صبح را با همگی صدق و صفا می بینم

در میان تو و خورشید ز روی درجات
فرق چندانکه ز خور تا بسها می بینم

رشک خورشیدی و بختم همه گردیده چو راست
حاجت خویش ز روی تو روا می بینم

اینک از مقدمت ای اختر علم و دانش
پایه بر چرخ دوم مدرسه را می بینم

صدر این مدرسه ام معتمدت ساخته لیک
قدر و تنخواه نه خود را بسزا می بینم

معتمد را همه تن علم و هنر میدانم
معتمد را همه تن عقل و ذکا می بینم

معتمد هست ترا عین عنایت چون است
خویشتن را همه در عین عنا می بینم

صاحبا زان همه هر که بود طبع مرا
خویش را خاکره اهل وفا می بینم

در خور این صفتم خدمت وافی فرمای
که ترا قدر شناس غربا می بینم

غیر والله که بود چشم امیدش تو باز
با همه کس نگه لطف ترا می بینم

وارد ت حق بسر اهل وکن پاینده
سایه ات بر سر این قوم همی بینم

قصیده (۷)

ایضاً بتقریب جلسه امتحان مدرسهٔ تعلیم المعلمین

بیند ز بخت راهنمون علم یاوری
روزیکه رو بسوی دبستان تو آوری

کی میشوی ز پرسش دلخستگان بری
مهر است و سینهٔ تو چو آئینه و پری

ای آنکه هست دانش و فرهنگ راز تو
از زندگی و پایه شناسی و برتری

گر دانش است زر تو محک عیار او
گر جوهر است عقل هم او را تو جوهری

جوهر شناس مرد هنر ور تو ئی بلے
جوهر شناسی ست گل پاک گوهری

اول جناب آصف مختار ملک ماست
کو علم را نهاد بسر تاج سروری

فخر از وجود او نه همین اختیار راست
نازان بجود اوست جهان مخیری

دانشوری ندیده چو او چشم روزگار
نیک اختری ندیده چو او ماه و مشتری

مردانه که چون دم شمشیر هر دم است
در ریز در ستایش عزمش بهادری

ارزش نیافت حاصل این مزرعه تمام
یک جو به پیش همت او از محقری

تا تو ان محیط همت او را کنار یافت
صد سال اگر سپهر نماید شناوری

از یاد کس نرفت مگر پیش رافتش
حرف عطوفت پدر و مهر مادری

تقبیل درگهش سبب مقبلی بود
تدبیر او شفاست پی رنج مدبری

تا دور چرخ اختر آن تیر شرف
تابنده باد از افق جاه و داوری

چون او ندیده اند حکیمی به بر و بحر
جغرافیان مرحله خشکی و تری

سرسبزی ریاض ریاضی درین سواد
زین به ندیده دیده این چرخ چنبری

گر منکرند نرگس و گل این حدیث را
یا کوری است علت انکار یا کری

نازم بنظم معتمد ذی عنایتت
او صاحب هنر تو هنرمند پروری

زان بوستان عاطفت و خلق هر نفس
با دامشام کام جهان را معطری

اڈورڈس صاحب آنکه درین خطهٔ دکن
نازد بحسن تربیت او هنروری

یعقوب خان ماکه بکنعان علم و خلق
او را رسیدی ار برسیدی بپیری

وان لالهٔ ستوده کیاست که کاتبش
چون کهتری اعتراف نماید به کهتری

پنتول رامراو که رائیش بود سلیم
بالاجی آنکه بالد از و سحر سامری

هر پنج اوستاد چه خونها که خورده اند
ای دل درین مقال ز انصاف نگذری

اعجاز تربیت اگر این است میکنند
شاگرد کمترین بفلاطون برابری

در دست اهل علم چو خاک درت فتاد
قارون شوند از عمل کیمیا گری

پیر فلک چه دم زند از عقل پیش تو
با عقل اولین چه کند طفل همسری

اکبر شه ار شدی بکیاست ترا طرف
گفتی که اصغرم من و الحق تو اکبری

گر وصف سربلندیت از آسمان بود
سنجد خرد که نیست بجز فکر سرسری

خورشید خاوری بنماید برابرت
چون ذره در برابر خورشید خاوری

صدرا منم بروی زمین کز مدیح تو
مداح من بزیر زمین است انوری

شعر مرا گوهر شهوار میخرند
از بسکه سفته ام بمدیحت در دری

اینها همه ز تست وگرنه چو من یکی
آرد بیان چه لاف ز داند ز سخنوری

ای یاور زمانه وای صدر نامدار — رحمی که چرخ می برد از حد ستمگری
بر حالِ زار و ناله دلخسته کن نگاه — رویش ببین که زرد شد از رنج بیزری
باشی تو در دکن چو ارسطو بصدر جاه — باشد بنای عمر تو سد سکندری
تو بسته روز و شب کمرِ خدمتِ انام — پیشیت سپهر بسته کمر را بچاکری
یارب همای دولت تو افکند دام — بر فرق خلق سایهٔ انصاف گستری
شایان حضرتت نبود فکرِ ناقصم — آنگه شود تمام که از لطف بنگری
ختم سخن کنون بدعای شهی کنم — کز فر او سران دکن را بود سری

یارب که عمر بادش و معمور مملکت
با عدل پیشه دی و با جاه قیصری

قصیده (۸)

مسمّی به طومار درد

در حادثهٔ وفات نواب سر سالار جنگ بهادر مرحوم

چو این چکامه به خواب دل نگاشته شد
خطاب یافته طومارِ درد از اسرار

بخاک تیره نهان ساختی تن دلدار — نهفته بود ترا در دل ای فلک چه غبار

ترا نیامده شرمی ز چشم بیمایش ‌ ترا نیامده شرمی از آن لب و رخسار

تو پیکری بسپردی بزیر خاک کزو ‌ شده است سر بسر آغوش حور کنج مزار

تو جای ساختی آنرا بخوابگاه لحد ‌ که کلّه برزده بودش برین کبود حصار

تو خاکمال نمودی تنی که خاک رهش ‌ ز روی فخر بود به ز خون چون تو هزار

به پیشیت ای فلک سنگدل فغان کسان ‌ بود چو قهقهه کبک و دامن کهسار

طبیعتی تو بود کینه با بنی آدم ‌ علی الخصوص با ولاد سید ابرار

مگر تو طبع یزیدی مگر تو طینت او ‌ چرا ست ورنه پسند تو اینقدر آزار

مگر تو جوهر شمری مگر تو خنجر او ‌ که سر کنی همه بانیکوان بدین هنجار

بباطن است ترا قتل نگینهٔ مشعر ‌ لباس ماتمیانت بظاهر است شعار

ازان ستم که نمودی بآل پاک نبی ‌ ازان ستم که نمودی بحیدر کرّار

عیان بود نبود جای ذرّه مهری ‌ درون سینه پر کینهٔ تو ای غدار

اگر نبود چنین کی کمر همی بستی ‌ پئی هلاک سر سروران جهان سالار

سپهر عزّ و علا آفتاب اوج شرف ‌ سمیّ حیدر کرار و قبلهٔ اخیار

قسیم بنام خوشش کان بود تر العلی ‌ بخاکساری او بود خلق را اقرار

شجاع دولهٔ و سالار جنگ مظهر عدل ‌ ظهیر ملّت و از بهر ملک استظهار

بجسم پاک سرشت سلالهٔ امجاد — بروح نفس ذکی وخلاصهٔ ابرار
زبسکه خیر به خلقی نموده از آفاق — زبسکه بر به جهانی نموده از اقطار
بهرکجا بروی ذکر خیر او شنوی — بهرکجا شنوی نیست غیر ازاین تذکار
بقاع خیر بملک دکن عمارت کرد — چنانکه چشم زمانه ندیده در اعمار
بلا مبالغه صدها مدارس است ازآن — هرانچه مانده رهین ابواب برازوآثار
نموده نسبت هر قوم بسکه احسانها — رهین حسن سلوک اند جند از قطار
نموده خیر فراوان بجای بدکاران — چه جای مردم نیکو کنش زهی کردار
نموده با همه کس بسکه گفتگو شیرین — گرفته کشور دل از شکر زهی گفتار
بدور معدلتش ربط محکمی رو داد — میان حلقهٔ تسبیح و رشتهٔ زنار
زهی بزرگ نژادی که با جلالت شان — بهیچکس ننمودی نظر باستکبار
زهی شکسته نهادی که با همه سامان — فراز سر ننهادی کلاه استکبار
برای روشن خود ملک آنچنان نپرداخت — که صیقلی برد از روی آئینه زنگار
بانتظام فشردند تا قدم حکام — بگیرودار دکن رافتاده تا سروکار
چو او نخاسته یک رستمی ازاین میدان — چو او نتاخته یک فارسی ازین مضمار
چه هوشیار کسی بود آن وزیر دکن — که پاسداشته ملکی بیکدل هشیار

برفت فتنه بخواب عدم ز دولت او
بدولتش چه قرین بود طالع بیدار

سزد که از اثر مردیش بملک دکن
کند بر ستمی زال چرخ پیر فرار

سزد که از اثر کام بخشیش باشند
جهانیان بوطنهای خود غریب دیار

بکار برد چه اعجاز حسن تدبیرش
که گشت مجوز تقدیر مدبران ادبار

چه عشوه بود که در کار منکران کرده
که کشت معنی افزار صورت انکار

بیاد ریزش دستش که بود بحر نوال
بیاد بخشش طبعش که بود کان اثیار

تو ای مژده همه لولوی شاهوار بریز
تو ای جگر همه یاقوت آبدار ببار

بهر که می نگرم در فراق دیدارش
بسان مردم چشمم نموده زار و نزار

بهر که می نگرم زین مصیبت جانکاه
ز آه گرم نموده است چون دلم بازار

چو او کنار گرفت از جهان جهانی را
دل از کنار و ز دل خوشدلی گرفت کنار

بآن رسیده که در ماتم مدار مهامم
فتد زمین ز قرار و فتد فلک ز مدار

قرار خاصه حق بود خدا بودی
اگر زمانه بودی بیک ثبات و قرار

بسان رنگ حنا یش ثبات نیست بدست
هر آنچه جلوه گری میکند ز نقش و نگار

ربیع اول و بست و نهم ازان مه بود
که گشت طایر روحش ازین قفس طیار

ندا رسید شب جمعه کای ستاره بلند
ببرج خلد گذر کن تو این خرابه گذار

چو این نوید شنید آنچنان شتاب برفت
که میرود نگه از چشم طالب دیدار

ادب نگر که ز آداب بارگاه حضور
باحتظار نپوشید چشم را زنهار

چو آن ستارهٔ دولت شد از نظر افغل
بسوگواریِ روزِ دکن بود شب تار

بطالعش نتوان دید آنچنان کوکب
هزار سال اگر چرخ میشود دوار

کجاست دل که کنم نوحه در غمش انشا
کجاست دل که کنم بیت ناله را تکرار

ز بعد واقعهٔ آن مدار کار دکن
چو کار رفت ز دست و چو رفت دل از کار

الف چو ماتمیان برکشید و والهِ گفت
بجا نماند دل ملک از پسِ فختار

۱۳۰۰ھ

نبور مغفرتش گور مشرقستان باد
چنانکه ساخته ایوان ملک مهرنگار

هزار جان گرامی فدای مرگ کسی
که نام زنده گذارد بصفحهٔ ادوار

مر این قصیده که پنجاه و شش بود بتبش
مساوی است بایام عمر او بشمار

قصیده (۹)

چند بیت دلخواه بتقریب اختتام نمایشگاه

بعدل قیصره هند ملک راست قیام
بداد پادشه ما دکن بود بنظام

هم از وزارت دستور آسمان جاهی
که دور دیر نبیند چو او مدار مهام

بعقل روشن اقبالِ دولهٔ ذی شرفی
که ذات اوست برج کمال ماه تمام

بحسن طینت محبوب یار جنگ که هست
حبیب حضرت شاه و محب جمع کرام

شهاب جنگ بهادر بهادر اکبر جنگ
که هر دو راست بهرام چرخ استخدام

چراغ انجمن راجگان کشن پرشاد
به پیشکاری او بخت میکند اقدام

ستوده راجه شیو راج و هم برادر او
دهرم ستایش او میکند زهی اکرام

قدیر جنگ بهادر که اقتدارش باد
ازاین زیاده تبقدیر قادر منعام

عماد ملک و گرانمایه محسن الدوله
که ملک و دولت ازایشان است کامران مدام

بیمن دانش اقبال یار جنگ که هست
همای همت او را فراز سدره مقام

جناب میر محمد حسین خان صاحب
که نفع زرع و تجارت ز نظم اوست مدام

سراج مهر وشش دودمان ما ملا
که علم و عقل و ادب آمدندش از خدام

بفیض سرور جنگ و بفر افسر جنگ
که سرور ند و هم افسر بارگاه عظام

بلطف رای رزیڈنٹ صاحب فیشان
که فکر اوست قویم و امور از و بقوام

بزرگوار رزیڈنٹ نامدار دکن
پلوڈن است بنام و بنفس خیر انام

امید هست ازاین پس همیشه کار دکن
بود چنانکه ازاین پیش بوده است بکام

وزین گروه امیران کامران یارب
بوا د جمله مراد دکن بوفق مرام

همه بعقل نظیر عقول ده گانه
همه بعلم بعلا گی شده اعلام

دعای ولوله داعی وجمله اهل دکن
همین بود بدر فضل خالق علام

که خیر خواه ریاست هرانکه خواهد بود
مسلم از همه آفت بود بخیر وسلام

همی شود بدعای شه و ندیمانش
بکارگاه نمایش ز اختتام ختام

مراثی

مرثیه (۱) در واقعهٔ کربلا

ماه محرم است عیان از مقابله
یا خنجریست آخته بهر مقاتله

مه هلال را بسر لوح چرخ بین
کامد برای دفتر غم مد بسمله

گفتی بدهر صور قیامت دمیده شد
در خاک زلزله ست و با فلاک ولوله

دل های مومنان به ترلزل زماتم است
یا عرش کبریاست که آمد بزلزله

شد در وقف حوصلهٔ آل مصطفی
ای چرخ تنگ بود ترا بسکه حوصلهٔ

از کشتن حسین وزپروردن یزید
ای چرخ از کدام جفایت کنم گله

بیدار تا چه فتنه کند خون خفته اش
صبح دم قیامت موعود عاجله

ملک شهادت است بنام حسین و بس
کز سر چو او نکرد کسی قطع مرحله

تیرست شکل خوشه زبس بر تن حسین
طالع شد است ماه تو گوئی ز سنبله

از جلوه شبیه پیمبر به حرب گاه
الله اکبر است بهر سمت غلغله

صد آه از دمیکه گره شد بکام او
اصغر چو خورد آب ز پیکان حرمله

جز کربلا و شام سیه روز در جهان
جز آل پاک فاطمه در هیچ سلسله

لب تشنه را که دید کلوتر بآب تیغ
بیمار را که دید گرانبار سلسله

بر گرد ناقه که بود در نیش سوار
باشد دل بتول خرد شان چو زنگله

محشر نهفت روی بدامان احتجاب
در کربلا چو واقعه دیدها بله

کس بر قعی نداد باهل حرم ز کین
چادر برخ کشید همین گرد قافله

طفلان بی پدر چو گهر جوش میزند
بر روی شان یتیمی و در پای آبله

شد ملک شام شام غریبان اهل بیت
هر منزلے ز جور فلک گشت نازله

از صبر و خیر زاد که تقوی ست این گروه
باز اد و راحله همه بی زاد و راحله

فتحی دگر شکست شهیدان کربلاست
باشد اجل بشارت ایشان بآجله

دنیای دون به عترت اطهر نداد دست
لوثے ندید دامن پاکان ز منزله

شکر فشان تبلخی کام اند اهل بیت
شکر خداست بر لب شان گر بود گله

خندان چو گل کنند همه خون و خونبها
در دامن جماعه خونخوار قاتله

شاها ز دست غصه چرخ ستم شعار
شد سر بسر طبیعت این خسته عاطله

آمد نه درخور صله از من ثنای تو
بخشای و کن شفاعت واله تو در صله

مرثیه دوم به تشبیب بهار

چشم شبنم کان سحر تر میشود
در غم سبط پیمبر میشود

تشنگی را شاد چون یاد آورند
چشمه ها را چشم ها تر میشود

می تراود تیرگی ز آب حیات
زین الم از بس مکدر میشود

سبزه از بار خجالت سر نگون
بهر ریحان پیمبر میشود

زرد رنگ رخ گل خورشید را
در غم خورشید دیگر میشود

یعنی آن خورشید کز قدر بلند
خاورش دوش پیمبر میشود

دل بحسرت چاک طفل غنچه را
از دهان خشک اصغر میشود

هر ثمر را مایه چندین گداز
تا برومندی اکبر میشود

کرده تا بیماری عابد نظر
چشم نرگس داغ یکسر میشود

میدرد گل جامه کز اهل حرم
هر تنی محتاج چادر میشود

مو پریشان سنبل پر پیچ و تاب
در عزای آل اطهر میشود

در جگر سوزاست زین غم لاله را
داغ او خورشید محشر میشود

غنچه را بر دل دم سرد صبا — کار گر مانند خنجر میشود
بوی گل دود چراغ کشته است — کی دماغی زان معطر میشود
هر شجر در اصل نخل ماتم است — ماتمی زین گونه کمتر میشود
خون نمیگرید اگر ابر بهار — روی گلشن از چه احمر میشود

والهانا خون سینه فصل بهار
از خزان باغ حیدر میشود

مرثیه سوم در همین زمین

بار طوفان بکاسر میشود — نوح را کشتی بخون در میشود
در جهان آشوب محشر میشود — ماتم سبط پیمبر میشود
شرمسارم زینکه گفتم ناصواب — حشر و ماتم کی برابر میشود
حشر باشد روز خوش مظلوم را — آفت جان ستمگر میشود
حشر باشد صبح عید اهل بیت — شامیان را شوم یکسر میشود
فرخ آن ساعت که بینی در نشور — داور یها پیش داور میشود
ماتم سبط نبی تا رستخیز — در محرم حشر دیگر میشود
تازه باشد این عزای غم فزا — گرچه هر سالی مکرر میشود

طالب بیعت سگ دنیا یزید
از حسین آن اشبل حیدر مشود

نفس کافر شد چو طالب جاه را
ظلم بر آل پیمبر میشود

ظلم اگر این است یارب روز حشر
نفس کافر را چه کیفر میشود

زر پرستی بین پئی خون حسین
فتوی رنگین محرر میشود

قاضی ری روی او چون زر زرست
رای او زین راه مضطر میشود

طرفه بازاری بود دنیا خری
آدمی کانجا رود خر میشود

زر بود چون آتش و از اهل شام
در سقر هر طالب زر میشود

کوفیان را بال افشان نامها
صورت خیل کبوتر میشود

لیک هر یک نامه چون پا در هواست
همسر پر بلکه کمتر میشود

کشتی نوح اند اهل بیت پاک
صبر شان در روطهٔ لنگر میشود

ناخدایش نیست جز حکم خدا
فارغ از وی غرقه یکسر میشود

آه از این کشتی که از جور یزید
رخنه در جان پیمبر میشود

هر شهید بی نوای کربلا
در جنان با کرو با فر میشود

شاه بی لشکر که دید اینجا شکست
بر سر عقبی مظفر میشود

در شهادتگاه عشق جانستان
آنکه سر را باخت سرور میشود

دست دیگر بازوی عباس راست — کان بسیر خلد شهپر میشود

نی ستم تنها باکبر میکنند — هم با صغر ظلم اکبر میشود

داد پیکان آلش از کوچکدلی — تر گلوی خشک اصغر میشود

ای شهادت شربت تو نوش باد — کز تو کام تشنگان تر میشود

چون بود حالش میان فوج کین — آنکه بی یار و برادر میشود

حال شیری چون بود کو ناگزیر — خیل سگ را حمله آور میشود

حلق آزادی و آنگه در نماز — از قفا مذبوح خنجر میشود

سر ز تن عمری نمی ماند جدا — کشته را تن گرچه بی سر میشود

تر شد از خون شه دین تا زمین — رنگ دین هر روز ابتر میشود

آفتاب حشر یعنی فرق شاه — تا عیان بر نیزه یکسر میشود

زین مصیبت در نگاه اهل بیت — شام گویا صبح محشر میشود

خونبهایش جز خدا گر دوسر است — نگذرد از حق کی برابر میشود

خنجر شمر از دل او ساختند — جوهرش کینی که مضمر میشود

سختی آن دل بود سنگی سیاه — زین فسانش تیز خنجر میشود

شیر حق در خون همی غلطد چو زار — زینب از درد برادر میشود

می تپد در خاک زهرا چون حسین — سوگوار از درد خواهر میشود
از حدیث نکته آرای کسا — شان اهل بیت اظهر میشود
چادری نبود اگر بر فرق شاه — آیه تطهیر چادر میشود
تا بدل در دیتیمان جا گرفت — طفل اشکم رشک گوهر میشود
جوشد از آئینه اش موج صفا — زین الم هر دل مکدر میشود
اشک خون در ماتم قتل حسین — غیرت یاقوت احمر میشود
ابر وی گریه زین ماتم مپرس — اشک فردا جام کوثر میشود
بس کن ای واله که نوک کلک تو — بر رگ جان نوک نشتر میشود
کی شود یک حرف از این ماتم رقم — صد هزاران گرچه دفتر میشود

مرثیه چهارم

بزم عزاست ذکر امام زمن کنم — ایوب اگر شکیب بود سینه زن کنم
وقت است کز عزای شهیدان کربلا — بر دوش لفظ معنی رنگین کفن کنم
وقت است کز غم مه کنعان اهل بیت — هر بیت را نمونه بیت الحزن کنم
گیسوی خونچکان حسین آورم بیاد — دل خون چو یافه سینه سوادختن کنم
در سنگ خاره آب شوی دل عقیق را — یکدم ز لعل تشنه او گر سخن کنم

شمر لعین بسینهٔ آن شاه نامدار
گفتی که فکر کینه خیبر شکن کنم

گفتی سکینه ای پدر بیکس شهید
بر خاک مشهد تو فدا جان و تن کنم

زخم تو در بدن بود افزون تر از شمار
چون من شمار زخم ترا در بدن کنم

تو فارغی بگوشهٔ جنت ز یاد ما
یادت انیس گوشهٔ رنج و محن کنم

دیدار خود نمای و مرا سوی خود طلب
مردن بسی خوش است ز عمر مکرمین کنم

چون مهر دلفروز رخت نیست در نظر
دیگر چه خط ز دیدن صبح وطن کنم

بفرست از لباس تنت همره صبا
تاری کهن که پنبهٔ داغ کهن کنم

گفتی سکینه چرخ ز قتل پدر مرا
داغی بدل نهاد که سیر چمن کنم

فرش ست زیر نعل ستوران اهل کین
جسمی که فرش او ز گل و نسترن کنم

زینب بگفت کاهل جفا وقت آن رسید
دامان حشر گیرم و چادر بتن کنم

بی پرده یک قیامت دیگر بر اهل شام
در آفتاب حشر بوجه حسن کنم

حرفی ز بند عابد بیمار گفتنی ست
از پیچ سطر دست قلم در رسن کنم

عابد بگفت سلسله ام دستگیر شد
وا باب خلد از کرم ذوالمنن کنم

والله حواس خمسه که بخشیده ام خدای
آن به که صرف مرثیه پنجتن کنم

مخمس بر غزل لغتیه حضرت جامی رحمة الله علیه

الم عشق بتان ای دل محزون چکشی
بکش آن درد کز و لذت درمان بچشی
بشنو این مژده بیا بر سر نیکو روشی
لی حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

آن نبیّی که بلا میم خدا راست سمی
سرّ ذاتش نه حدیثی ست که گردد قلمی
ره عشقش چه روم با همه کوته قدمی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ای خوشا وقت من از پرتو مهر جانان
روز من باد نصیب همه عشاق جهان
بر منیم نرسد پای ز شادی یک آن
ذره وارم بهوا داری او رقص کنان
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

آفتاب من و آن ماه مبارک سیرم
روشن از جلوهٔ او آمده شام و سحرم
هر طرف دیده کشایم رخ او مینگرم
گرچه صد مرحله دورست پیش نظرم
وَجْهُهُ فی نظری کُلَّ غداةٍ و عَشِیّ

میرود کار من دلشده از دست مپرس
شوقم از پای براه که فکندست مپرس
لبم از لذت این جام بهم بست مپرس
صفت باده عشقش ز من مست مپرس

ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

تشنه کامی ست درین بادیه ام خضر نجات
دمبدم تازه بمن میرسد از عیش برات

من و تسکین ز لب روح فزایش هیهات
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

جاده پیمای طلب مردم عالم چو شوند
زاهدان بی سر و پا جانب مسجد گروند

می گساران همه والله سوی میخانه دوند
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند

سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

قطعات

قطعه (۱)

جدا باشد ز خود دور مدینه
چه پرسی حال مهجور مدینه

ز من عشقی ملیحان عرب را
سری دارم پر از شور مدینه

قطعه (۲)

ای شاه ملک علم ز تو با نظام باد
مستظهر از تو ملت و دولت بکام باد

این حبس باغ عامه از لطف خاص تست
لطفت مدام شامل هر خاص و عام باد

قطعه (۳)

دبستان بود جایگاه ادب | که تهذیب از آن خلق حاصل کنند
بکسب کمالات مر نفس را | بسر حد تکمیل واصل کنند
برآیند بر اوج چرخ کمال | چو مه رتبهٔ خویش کامل کنند
نزیبد که ناساخته کارها | بسر برد اوقات عاطل کنند
نزیبد دل عاقل خویش را | به تصحیف اندیشه غافل کنند
نزیبد که گفتار و رفتار بد | در آنجا چو مردان جاهل کنند
نزیباست واله مس آرزو | قرین زر بغش دل کنند

قطعه (۴)

ای آسمان جود که تا دور مهر و ماه | نام تو زیب صفحهٔ لیل و نهار باد
صد ناامید چون من و صد همچو روزگار | در پیشگاه لطف تو امیدوار باد
خواهم سه چیز از تو کزانم گزیر نیست | وین هر سه حاصلم ز تو ای کامگار باد
اول اضافه است و مددگار دودمان | سوم بکار خویشتنم اختیار باد
زین هر سه گر یکی نبود ممکن الحصول | واله بخدمت دگر او را قرار باد

قطعه (۵)

ای فرخی ز مهر رخت صبح عید را | وی ذره از فروغ تو خورشید خاوری

فرخنده باد عید سعیدت به پنجتن ع — با عز و جاه و حشمت و اجلال و برتری
گوشی بده ترانهٔ این بینوای را — با عید سازگار تر آید نوا گری
دانی که عید ماست لقای مبارکت — از آزرده دل چه خط بر داز عید طاهری
ای داور یگانه ز انصاف دور نیست — رحمی اگر بحال من خسته آوری
واله ز بون زار شد از زور بدسگال — ای یاور زمانه بود وقت یاوری
تا در جهان نشان بود از سایهٔ همای — بر فرق خلق سایهٔ انصاف گستری

قطعه (۶)

ایکه ذات تو در مراتب انس — انتخاب کتاب ادوار ست
بی تکلف بمعرض کرمت — کمتر ست از چه مدح بسیار ست
صاحبا در ضمیم خاطر من — راز سر بستهٔ ز اسرار ست
وین زمانم ز فرط شوق آن راز — هم نفس باز بان اظهار ست
چون بفرمان عارفان ز خودی — هر که شد بیخبر خبردار ست
خواهم از یاد خویشتن بروم — با فراموشخانه ام کار ست
روش بنده همگنان دانند — خاکم از خاندان اخیار ست
گر دلم هست جمله تصدیق ست — ور زبانم تمام اقرار ست

سائلی آمده برین درگاه — آرزومند رخصت بارست
گر شود التماس او مقبول — بمیانجئ تو چه دشوارست
خرج واوقات دخل مجلس را — بنده امیدوار اشعارست
به ادای مصارف این بزم — همتی دارد ار چه نادارست
هر کجا دستهٔ گلی بندند — از گیاه ضعیف ناچارست
بنده والله که خیرخواهِ شماست — تا دم واپسین هواداراست

قطعه (۷)

خطاب به ستوده مناقب مولوی مسیح الزمانخان صاحب اوستاد حضور پرنور دام ملکه

دل آزرده را چاره فرمای جانی — بدانش جهانی بفضل آسمانی
سقیم ست اگر طبع دوران تو باری — مسیح الزمانی مسیح الزمانی

قطعه (۸) بجهت میرزا نصرالله صاحب فدائی تخلص مخاطب به نواب دولت یار جنگ بهادر

ایکه یار دولتی و دولتت یار یگرست — با دعاگویان دولت مهر و لطفت درخورست
مرحبا نواب دولت یار جنگ نامدار — ایکه ذاتت از برای ملک و ملت زیورست

علم و عقل و فضل و احسان طینت پاک ترا ست — آتشجانی که ربطش همچو شیر و شکر است
سر بسر بشگفته پیشانی و خندان رخ بخلق — یا تو ئی یا گل درین باغ آنکه و صاحبر است
از تو اقلیم سخن فرزنده ملک مدح تست — گل اگر از گلبن آمد مهر اگر از خاور ست
هر نگاری کز تراش تیشه کلک تو خاست — رو کش حوری و شان شکنتا ان در است
نصرت از درماندگان دور از آن دور و امگیر — ایکه نصر الله ز نام نامی تو اظهر ست
میر رائی ما فدائی ای ترا دلها فدا — حال ما دانی که چون اطفال مکتب ابتر است
همتی تا ابتر بهار روی آرد در صلاح — زانکه اصلاح از امور ناگزیر داور ست
شاه ستادان توئی و مارعایای تو ایم — زانکه تو استاد شاهی این سخن روشن تر ست
مر ترا پرسند از حوال مایوم الحساب — کلکم راعٍ حدیث حضرت پیغمبر ست
کامران باشی بکام و الهت با آب و تاب — بر زمین تا آب جیحون بر فلک تا اختر ست

قطعه (۹) نامه منظوم بنام نواب شمشیر جنگ بهادر

ایا نام نامیت شمشیر جنگ — دمت راست در قبضه تدبیر جنگ
کشیدست کار عزیزی بجان — کشا دست رشته بر و تیر جنگ
بحکمت بکن چاره بیچاره را — بتو باز رندیم تقریر جنگ
چو فردوسیم واله وصف رزم — که بود ست یکتا به تقریر جنگ

بود آسمان تا مجال اسد | سگ آستانت بود شیر جنگ

قطعه (۱۰) بجهت میر ممتاز علیخان بهادر داماد نواب افسر جنگ بهادر

ای همه خلق جهان را بدرت روی نیاز | ناز بر افسر دولت تو زیباست بناز
لطف میکن بهمه خلق ز خلق نیکو | ایکه در لطف و کرم ذات تو آمد ممتاز

قطعه (۱۱)

بست و چهارم از مه فرخنده رجب | بعد نماز جمعه به والتئیر کلب
بزمیست از مشاعرهٔ خاص فارسی | ممنون مقدم ار بنمائید نی عجب

قطعه (۱۲) بجهت یکی از خوشنویسان

رقمت سنبلی ز باغ بهشت | قلمت شاخ سدره و طوبی
آن یکی در نهایت خم و پیچ | وین دگر در کمال محبوبی

قطعه (۱۳) بجهت نواب مهدی حسن خان بهادر

بعهد ما بنای ظلم هر جا سر بر آورده | فلک بنیاد آن کرده تو اش افکنده کاخ ازبن
بدایت خیر دو احسان ز نام نامیت زانسان | که گل ز باغ و بو از گل ثمر از شاخ و شاخ ازبن

قطعه (۱۴)

رقعهٔ عروسی حسب فرمایش ڈاکٹر تراب خان صاحب نوشته شد

بفضل خالق خورشید و ماه و لیل و نهار
که جلوه گر شده ز و نور احمد مختار

ز نور احمد آباد امهات آنگاه
به بست خیل موالید سوی هستی بار

مقارن آمده تزویج این نیاز قرین
بشهر و یوم که در ذیل میرود بشمار

مه است ماه ربیع پسین و تاریخش
بدان قرار که کلک از زبان کند اقرار

ز یوم دعوت اخبار میکنم اول
بروز پانزده آمد ضیافت اخیار

نماز شام اگر پای لطف رنجه کنند
نهند بر سر این بنده منت بسیار

بروز هجدهم آمد تقرر ساحق
نماز ظهر که وقتی ست فارغ از اظهار

قرار یافته شب گشت بستم این ماه
به بست و یکم آن بازگشت یافت قرار

امید آنکه ز تزئین هر سه تا تقریب
دو چشم بنده بدیدار خود کنند چهار

مقام طوی ببازار بیگم ست و مکان
مکان حضرت نواب ذی کمال و وقار

تراب خان که بود خاک پا ز مقدمتان
سر نیاز بساید بگنبد دوار

قطعه (۱۵) بجهت مسٹر جے پی ہاڈسن صدر مہتمم نظام کالج وغیرہ

روز میلاد مسیحا فرخ
سال نو نیز بباد افرخ

آن یکی عام مبارک بد و کون
وین دگر خاص شما را فرخ

طلعت دلکش یچ پی هسن | باد بر چشم اجبا فرخ
خاصه بر دیدهٔ والهٔ کان را | روز و شب ساخته یکجا فرخ
رای فرخ شده هر یک مژهٔ | رو که دیده است ازینها فرخ
مردمک شد سر فاخاحدقه | چشم گردید سراپا فرخ
رخ باین فرخی و چون نشود | چشم مردم ز تماشا فرخ
باد صد سال بصد خرسندی | عید بر ذات تو صد را فرخ

قطعه (۱۶) ایضاً

هاڈسن صاحب ایکه ما هستیم | بی نوایان باوفای شما
ایکه خورشید اوج مهری و ما | ذره واریم در هوای شما
ایکه مخدوم مائی و ما ئیم | خادمان شما فدای شما
کیست در شدت و رخا پرسد | حال خدام تان سوای شما
شد دو ماه و برات بنده نشد | رقم از خامه عطای شما
گر بسهوست یاد تان بادا | ور بعمد ست هرچه رای شما
در زوالهٔ کدورتیست بدل | چشم عفوست از صفای شما

قطعه (۱۷) ایضاً

هادسن صاحب ایکه ذات ترا — خلق خلاقی چو کرمت آمد
همه خلقی کنند توصیفش — آنکه موصوف این صفت آمد
جنوری و کرست ماس بهم — تا بشادی و میمنت آمد
بر درست واله تو همره عید — از پئی عرض تهنیت آمد
عید را حاصل از در کرمت — ارجمندی و ابهت آمد
روی آری بمن ز لطف چه دور — لطف زان رو که طینتت آمد
روز عیدست روز بیت هر روز — هر شبت هم باین همت آمد

قطعه (۱۸) ایضاً

ای کرم پیشه جم مرتبه هدسن صاحب — ایکه از ذات شریفت همه آید احسان
همتت عالی و فکر تو رسا طبع بلند — سروری خاسته کم چو نتوز عالی منشان
عقده سخت فتاده است بکار واجد — حل این عقده مشکل ز تو باشد آسان
خود مگر بند کنی ناخن تدبیر ترا — کار ورنه چه کشاید ز فلان و بهمان
دست آنرا که بگیرند نیندازندش — هست ضرب المثل ای حامی بیدست رسان
تا بغایت ز بدایت بتواریخ وسیر — سر بسر دیده احوال بزرگان وشهان
که از ایشان بجهان نیست نشانی پیدا — یادگارست همین نام نکوئے زنشان

تو هم از صلب بزرگان فرنگ آمده
هر چه شایان تو باشد بکن ای فخر زمان

زنده انسان نتواند که بماند تا حشر
نیک نامیست کز و زنده بماند انسان

عمر و جاه ابدی بهر تو خواهد والله
یارب از نام نکو زنده جاوید بمان

قطعه (۱۹) بجهت وزیر آهنین پنجهٔ قوی تدبیر بتقریب شکار شیر

ایا شیر افکن وزیریکه بر چرخ
اسد همچو بهرام رام تو باشد

بدان سان که شیران شکار تو گشتند
دل شیر مردان بدام تو باشد

قطعه (۲۰) قطعهٔ حالیه نسبت به اساتذهٔ مدرسهٔ عالیه عرضه میدهد

اینکه از مدرسهٔ عالیه هفت تینم
گوئی آرایش هر هفت پی این چمنیم

چرخ بر سبعهٔ سیارهٔ خود می نازد
ما بنازیم که خدام وزیر دلنیم

قطعه (۲۱) عریضهٔ منظومه

ای وزیریکه درین خطهٔ ملک
فیض بگرفت ز تو نقش ظهور

علم را از تو فراغ معلوم
عقل را از تو فروغ موفور

مهر رایت نشدی گر طالع
از دکن محو نگشتی دیجور

داور اگشته معین زورت
صدر کالبدر دبستان شعور

برکند تا به شبستان نظام
شمع تعلیم حضور پر نور

گر ز پروانگیت واله نیز
دیده افروز دازاین شمع دور

گرچه در مدرسهٔ عالیه
از عنایات تو گشتم مامور

لیک زین وجه معاشی که مراست
عجز را طعنه بود بر مقدور

طلبم از تو کفافیست که بآن
گذر وقت بگردد میسور

غرض از پرورش سرکارست
خود بهر نوع که باشد منظور

خجلت عرض چو اشکم بگداخت
چشم آن است که داری معذور

جاد جاهت به تزاید مقرون
باد عمرت به ترقی معمور

قطعه (۲۲) در طلب کدوی تلخ که برای مداوای جرب مجرب گفته اند

ایکه چون نامت ستوده سیرتی
در ستوده سیرتی ها نام کن

چارهٔ رنجم کدوئی گفته
لطف کردی در کرم اقدام کن

دانه از وی بجوی و بنده را
زان کدوی تلخ شیرین کام کن

قطعه (۲۳) در طلب شربت به

شربت به که به از وی نبود در عالم
شیشه زان بدای من رنجور فرست

لیک همچون دلت ای حاجی پاکیزه سرشت | شیشه کان هست نیز نگ دغل دور فرست

قطعه (۲۴) تبقریب عرس گلبرگه

ای خواجه بلبل دل بی برگ ما خوش است | بر بوی یک کرشمهٔ از روح پاک تو
گلبرگه پنج روز ز تو صد چمن شگفت | روید هزار گلبن رحمت ز خاک تو

قطعه (۲۵) خطاب به نواب عثمان خان بهادر

ایکه روشندل و همنام نبی النورنی | نور چشمان تو یارب که بکامت باشند
گر پسر رفت ترا داده خدا دامادان | دیر گه این پسر انت بسلامت باشند

قطعه (۲۶) در تعزیت

ای غمزدگان فوت فرزند | دی داده خدای اجرتان را
در سینه بود غمی نهانم | آرم بلب آن غم نهان را
کاریکه ز دست شد علاجش | در دل بچه آورید آن را
یک جان که تلف شده ز دردش | خود هم چه تلف کنید جان را
جان باد فدای آنکه بنمود | آئینه خویشتن جهان را

قطعه (۲۷) در سپاس هدیهٔ صدیق ذوالمفاخر مولوی حاجی صدیق حسن صاحب مهاجر

ایکه ره آورد تو بود دست یکبار شتر
درحقیقت نیست یک هدیه چندین هدیه است

شکر احسانت برب کعبه عمری کردنیست
لیک عمری شکر کے آید اگر این هدیه است

قطعه (۲۸)

زریدنٹ عالی تبار دکن
زبهر شرف بی بها در بود

عیان در جهان جمله آثار خیر
زسانڈرس صاحب بها در بود

به صبح سعادت نگر کز جمل
زنامش همه در تبا در بود

قطعه (۲۹) در صفت انبه

بس دلاویز باشد این انبه
حرف من شهد صدق آمیز ست

شاهد دعویم اگر پرسند
همعد انبه با دلاویز ست

لب بهم بست از حلاوت لیک
کام جانم سپاس انگیز ست

قطعه (۳۰)

سر بلندم کرد فیض ناظم تعلیم کل
بخت ممنونم نگشت از اختر و اختر شناس

سنگ بودم مهر او لعل بدخشانم نمود
قدر محسن تا بقدر رای دل مضمر شناس

فخر بر جوهر ندارم لیک گویم والها
کار افتد مرد را در دهر با جوهر شناس

قطعه ۳۱

تا چند مه و مهر نگردند بکامم
چشم است کنون یاوری از صدر مهامم

آن صدر فلک قدر که بخت از پی خدمت
بر درگهش استاده و گوید که غلامم

قطعه (۳۲)

در ساعت فراغ دمی چند در اُتاق
آسوده می نشیم و در بندی کنم

ای آنکه منع میکنی از بستن درم
پندا شتی که بر تو مگر بندی کنم

قطعه (۳۳)

ایکه در عشرت ترا خاطر خوش است
عسرت ما را نمیدانی مگر

حال ما را عرض بر تو می کنیم
عرض حال ما نمی خوانی مگر

قطعه (۳۴) رقعه منظومه

بنام مولوی حکیم عبد الرحمن صاحب سهارنپوری

ایکه چون نام خود ی بندهٔ خاص رحمن
وی دلم سر بسر ت واله لطف و احسان

دور خون همدم دور فلکم گشته مگر
اختر سوخته یکسر به تنم کرده عیان

چه شرر هاست که در خرمن صبرم افتاد
جز بمهر تو میجا نتوان بردن جان

روشنست حال من از یک نظری گر دد بس
مر عیان را نبود حاجت تقریر و بیان

بیخبر بودی وگرنه ز تو می پرسیدم
من بدین حال و نپرسی تو که چونی و چسان

بزبان آیدم ار حرف گله نبود دور | دوستانه گله آید ز محبان بزبان
تا بمانند ز تو اهل زمان خرم و خوش | بامان در کنف حفظ خداوند بمان

قطعه (۳۵) در مدح نهر اسلنسی لارد نی پیر آف مکدله تقریب رونق بخشئ ورود بحیدر آباد دکن

سپه سالار ذی اخلاق در عالم تعالی الله | بجز نهر اسلنسی نے پیر دیگر نمی باشد
بهندش لشکر دلها بفرمان است از احسان | سپه سالار نئی هرگز از این خوشتر نمی باشد
چنان شد بسته راه ظلم از عدلش بهندستان | که یاجوجی برون زین سد اسکندر نمی باشد
نباشد با دل او نسبتی دلهای مردم را | که هر آئینه چون آئینه خاور نمی باشد
اگرچه ذره پرور زیر گردون اختران باشند | یکی مانند خورشید بلند اختر نمی باشد
خریداران نام نیک و الا گوهران هستند | که پاینده درین گیتی ز رو گوهر نمی باشد
کسی کو یاور سرگشتگان باشد ز روی مهر | نمی باشد دمی کور افلک یاور نمی باشد
نباشد احتیاج مدح اوصاف جمیلش را | پئ حور بهشتی حاجت زیور نمی باشد
تو دانی سرو گلزار مدیح کیست ای والا | که غیر از راستیها خامه ام را بر نمی باشد

قطعه (۳۶)

نعمت خان عالی علو طبع را در تبر امصحب بنمود

والہ جادۂ جوابش را از مقولہ ترکی بہ ترکی چنین می دہد

عالی

نعل کمیت قلم سود بمیدان او — بہ کہ بگردانش در حق یاران او

والہ

ایکہ بہ نعت نبی کلک ترا نعل سود — طرفہ ربودی قصب بر سر میدان او
حق بتو تا روز حشر در صلہ گرداندش — آنچہ بگردانیش در حق یاران او

قطعہ (۳۷) ایضاً بطور دیگر

ایکہ چو تو نعل بند بہر کمیت قلم — خاستہ کم از جہان خاصۂ وران تو
نعل قلم سودہ طرفہ بنعت و کنون — نعل تو برگشتہ باد بر تو و یاران تو

قطعہ (۳۸) بجہت نواب سعادت علیخان بہادر معین المہام سرکار عالے

امروز دمبدم می عشرت بجام ماست — دولت مساعداست و سعادت بکام ماست
ما را بانجم و نظر سعد چشم نیست — چشم اعانتی ز معین المہام ماست

قطعہ (۳۹) بجہت نواب عماد جنگ بہادر

ای آنکہ رای تست عصا چرخ پیر را — بر نوک خامۂ تو بود اعتماد جنگ

فتح وظفر نصیب مجبان حضرت است | چون همت ذات ارفع اعلی عماد جنگ

قطعه (۴۰) بجهت نواب منور خان بهادر

بود امروز محبوب علی شاه | بشاهان زمان چون انجم و خور
وزیر او بود سر آسمان جاه | بجاهش آسمان دارد تفاخر
بود اقبال دولت زیب دولت | بباد از نیت او را تکاثر
وقار الملک ملت راست حامی | بعقلش مملکت دارد تشاور
دل و چشم و چراغ ملک و اله | بود اکنون منور خان بهادر
وفای او مبرا از تصنع | صفای او منزه از تکدر
الهی تا بقای چرخ از وی | دهد چرخ آموزد تدبر

قطعه (۴۱) بجهت میرزا شاکر صاحب طهرانی

میرزا شاکر اے طهرانی | کو جهانی ز دانش و ادب است
ظاهر از باطنش بود عنوان | این نشان اظهر همه نسب است
هست آئینه درون بیرون | آنچه او را بدل بود بلب است
نسبش از حسب بود روشن | حسبش شمع و دوده نسب است
جوهر پاک راست جلوه مهر | از عجم هست یا که از عرب است

شب نباشد بچشم مردم رو — گرچه در چشم شیر شب است
عجب کردن بامر مظنونی — عجب از عقل معجبان عجب است
چون نباشد میانهٔ احباب — شکر آبی که موجب غضب است
آه از داوری بے موجب — آه از رنجشی که بی سبب است
چه هوائی ست در سر اصحاب — کسب خلقی که میکنند سبب است
حیف از خام خوئی یاران — تلخ گوئی بکام شان رطب است
حرف ایشان برنگ در دشراب — دل ایشان چو خوشهٔ عنب است
دوستی دشمنی ست سرتاسر — شغف دوستان همه شغب است
بی سبب شورشی ست در سرها — بی تبی سینه ها تباب و تب است
والها رشک نار اکل اوست — حسناتت مثابه حطب است

قطعه (۴۲) در نصیحت بیکی از شاگردان رستم جی نام

نام بیکار ست و کارت ای پسر — در خور شاباش و شایان زه است
کوش تا کارت به از نامت شود — ورنه نام رستم از رستم به است

قطعه (۴۳) رقعه منظومه بنام مرزا نصر الله خان صاحب مخاطب به دولت یار جنگ بهادر

ای ذات فرخ تو بنصر اللهی علم — یار تو باد دولت و جاه تو بیزوال
هستند اهل مال درین شهر بیشتر — در جود کمترند ولیکن ترا همال
الحال درگهِ تو محلِّ امید هست — بی نیل مدعا شدن از حضرتت محال
سید جلال ترک بدرگاهت آمده — کامش روا بکن بخداوند ذوالجلال
بر خیر دال فاعل خیر ست در خبر — برخیز و باش فاعل آن خیر در دو حال
سر کار ابسی ست درین شهر با خبر — او مال خیر یابد و تو خوبیِ مآل
والله که چون جلال دعاگویت بود — پروانهٔ کمال تو یا صاحب الجمال

قطعه (۴۴)

هاڈسن صاحب ادیبِ بخردی — در صفات عقل و دانش اوحدی
در جوانمردان یورپ بالیقین — اشرفی عالی تباری امجدی
چون دم عیسیٰ سبکروحی اوست — همنفس با لطف و فیض سرمدی
چون ید بیضا بچشم مردم است — دست جود او سراپا جیّدی
خواندم از دار العلوم از راه قدر — صدر داند قدر صدر چون خودی

قطعه (۴۵) دعائیه بجهت برادرزاده ام ملا عبد القیوم صاحب

اعلی الله مدارجه

ای عزیزیکه عبد قیومی — قیم خانوادها هستی
کامران باش هرکجا باشی — شادمان مان بهرکجا هستی

قطعه (۴۶) بجهة نواب مختار الملک بهادر

ایکه مختاری ترا بر ملک احسان آمده — عالمی از فیض احسان تو شادان آمده
جلوه گر فیاض برحق نیک طبع از نام تو — والله تو بینوا بهرچه زین سان آمده

اعداد اسم شریف مختار الملک یکهزار و سیصد و شصت و دو میشود

قطعه (۴۷)

زریڈنٹ صاحب بهادر چو آمد — مدارس از و گشت ممنون دیدن
اشارات بنیش علامات دانش — ز رایش مبرهن ز رویش مبین
چو او خیر محض است امروز زید — ز ماخیر مقدم به مسٹر پلوڈن

قطعه (۴۸)

زهی مستظل از وجود تو دولت — بود ظل جاهت همای مبارک
مبارک ترا و مبارک به والہ — ترا عید و او را لقای مبارک

قطعه (۴۹)

والہ درمانده بر در حاضر ست — وصف را با خویشتن دارد رفیق

تا در دولت رسانیدست شان | آسمان بر بهر دو تن گشته شفیق

قطعه (۵۰) بجهت نواب محی الدوله بهادر

ایا جاه را سایهٔ زندگانی | ایا در کرم بر همه خلق فائق
بمان در جهان تا جهان زنده ماند | که احیای خیرست منظور خالق

قطعه (۵۱) بجهت مولوی محمد کامل صاحب

ایا کرده طی در فضائل منازل | باوج کمال آمده ماه کامل
یکی از مدارج سوال از تو دارد | چو تلمیذ مفضول در پیش فاضل
ترصد که مسئول را رد نسازی | چو لا تنهرست امر در شان سائل

قطعه (۵۲) بجهت مولوی مشتاق حسین صاحب مخاطب بنواب انتصار جنگ بهادر

ای چرخ با منت نبود سازوار جنگ | زان رو که ناصرست مرا انتصار جنگ
دانی که تیغ اوست درین عرصهٔ الفقار | هیهات چون تو پیری و ذوالفقار جنگ
منصور هست رایت رایش کنون بدهر | اورا مسلم است درین روزگار جنگ
نصر من الله آمده نقش نگین او | فتحی قریب مژده دهان بار بار جنگ
زین کارزار بگذر و ازوی کناره گیر | با همچو مرد کار نیاید بکار جنگ

گر شهسوار عرصهٔ جنگی پیادهٔ — گر دسپاه گرد و هزیمت شمار جنگ
مشتاق اوست نصرت دنیا و دین بهم — والله بگو بچرخ که باوی میار جنگ

قطعهٔ ۵۳

صدر ایجق پنجبتن این پنج روبکار — یکیک بکن ملاحظه حکم جدید را
هر ظالمی زیاده سری کرد زین میان — بخشش ز راه عدل خطاب یزید را
آنگه به والله از خم ابرو اشارتی — تا او به تیغ هجو کشد هر پلید را

قطعهٔ (۵۴)

سر مدرسه چون نساید بماه — بهرش نظر کرد خورشید جاه
ز دگر بنجود بالد این مدرسه — مرا و راست اعلی کنون پایگاه

قطعهٔ (۵۵)

بدانش گر بجوشی هاندارم — غرور تیز هوشیها ندارم
دو لب دارم گواه دعوی خویش — بدعوی جز خموشیها ندارم
دکان ما و من برچیده بادا — دماغ خود فروشیها ندارم

قطعهٔ (۵۶)

ایا رحمن بوصف رحم یکتا — که ارحم خوانده خلق از رحمنیت

بما باران رحمت را روان کن | | بحق رحمۃ للعالمینت

(۲) قطعات تاریخی

(۱) متضمن تہنیت

قطعہ (۵۷) تاریخ جلوس میمنت مانوس حضرت بندگانعالی والی ملک دکن کان کاسمہ محبوب قلوب اہل الزمن

چو از میامن افضال ایزدی بدکن | | بتخت سایہ فکن سایۂ الٰہی شد
بنظم تہنیتش رفت والہ و تاریخ | | نظام عید جلوس جہان پناہی شد
سنہ ۱۳۰۱ھ | | سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری

قطعہ (۵۸) ایضاً

تخت آرای دکن شد چون شہ فرخ خصال | | شادمان گردید جاہ و کامران آمد جلال
در گہش آسمان بوسید و والہ گفت سال | | آستانش بوسہ جای مقبلان فی کل حال
سنہ ۱۳۰۱ھ | | سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری

قطعہ (۵۹) تاریخ ولادت باسعادت صاحبزادۂ عالم و عالمیان اختر طالع عمر و دولت جاودان حفظہ اللہ الرحمن

بشاہ دکن داد حق نور چشمی | | کہ رویش بود زینت و زین دولت

نظر کرد والہ چو در سال مولد		سنش دید در قرۃ العین دولت
سنہ ۱۳۰۱		سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری

قطعہ (۶۰) تاریخ وزارت باوراثت مسندآرای دیوان عقل و فرہنگ جناب نواب میر لائق علیخان بہادر منیر الدولہ سر سالار جنگ دام شوکتہ

منیر الدولہ را دید سے تو والہ		بدیوان امارت چون در آمد
پدر چون رخت بربست از وزارت		پسر با فرّ افریدون در آمد
سنہ ۱۳۰۱		سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری

قطعہ (۶۱) ایضاً

فرخ لائق علیخان صاحب فکر دقیق		انکہ در عقل و کیاست زبدہ امثال اوست
مسندآرای وزارت گشت و والہ زد ندا		جبذا دیوانِ نازک فکرِ لائق سال اوست
سنہ ۱۳۰۱		سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری

قطعہ (۶۲) در حصول خطاب مختاری و انگشتری از پادشاہ سلیمان توقیر بوزیر آصف تدبیر

مختاری و انگشتری دست مبارک		چون شاہ بدستور مہین لطف نمود

والہ سن باتد خلہ اش گفت کہ بینید	انگشتر جم را بہ کف آصف باجود
سنہ ۱۳۰۱	سنہ یکہزار و سہ صد و یک ہجری

قطعہ (۶۳) در حصول خطاب بہر دو صاحبزادۂ معلی القاب

بہ بست و نہم از مہ حج شدند	مخاطب دو نواب عالیجناب
پندار تا نامور گشتہ اند	مر این نامداران ملک از خطاب
خطاب است امروز نازان کہ یافت	باین دو نبی فاطمہ انتساب
خطیب است از ذکرشان مستطیب	خطاب است از ذاتشان مستطاب
تو نام خدا گر نکو بنگری	بگوئی کہ نامی شد اکنون خطاب
علم را نشان است از ایشان بلند	لقب را نصیب است از ایشان نصاب
پئی نیکنامی و خلق نکو	بود گرچہ درگاہ ایشان مآب
لیاقت سعادت دو وصفند خاص	کہ مخصوص شانند بی ارتیاب
درین دو صفت ذات ایشان بود	یکی بے بدل دیگرے لاجواب
منیرست و سالار آن کامگار	شجاع و غیور این جوان بخت شاب
شجاع این یکی ہمچو بہرام چرخ	بہ رای منیر آن دگر آفتاب
تو گوئی کہ دولت شدہ مستتیہ	شجاعت رسیدہ بعہد شباب

توگوئی پئی این دو تا نیک نام
بشد در ازل این خطاب انتخاب

نگردد از این باب حرفی رقم
نویسیم بوصف خطاب کتاب

بزیر نگین ملک نام آور یست
پئی این دو تا داور کامیاب

بگردد فلک تا بگردد بکام
پئی درگه این دو گردون قباب

بود عمر و اقبال این نیکوان
فزون از شمار و برون از حساب

چو بشنید این مژده واز فلک
دل من طلب کرد سالش شتاب

دو والا گهر چون مخاطب شدند
دو کرت فلک گفت والا خطاب

سنه ۱۳۰۰ آ
سنه یکهزار و سه صد هجری

ز توصیف شان والها سر خوشم
بدان سان که افسرده طبع از شراب

فطوبیٰ لمن باهم فی الزمن
مآبا له کان فی کل باب

ایضاً قطعه (۶۴) تاریخ وزارت مشتمل بر موعظت

وزارت را چو نام خویش لائق
تو ای سر حلقهٔ اخیار باشی

نکو کار اند ابرار و درین وصف
ترا ساز د خدا ابرار باشی

ز جام عشق ایزد مست میباش
درین میخانه تا هشیار باشی

ترا تا چشم حق بین باز باشد
قرین دولت بیدار باشی

ترا توفیق دادی تا رفیق است — رہین منت دادار باشی
اگر کوچکدلی ورزی چو غنچه — ز برگ خویش برخوردار باشی
فروزی گر چراغ کلبۂ خار — گل خندان این گلزار باشی
فرازی سر اگر مرذرۂ را — بچرخ رتبه مهر آثار باشی
کشائی گر کف فیضی چو دریا — بریزش ابر گوهربار باشی
نمائی چون کرامات کرم را — بخشش مالک دینار باشی
نباشد بار دلها بودنت کار — تو تا مصروف کار و بار باشی
بهر جا دردمند دل فگاریست — تو آنرا مرهم افگار باشی
بهر جا همچو من بیچاره هست — تو آنرا چاره ساز کار باشی
بهر جائی که باشی کامران باش — اگر از ما و را از اغیار باشی
وزارت فرخت باد و درین کار — نیاگان وش پدر کردار باشی
چو سالش دومی مختار باشد — دکن را دائما مختار باشی

سنه ۱۳۰۱ هجری

پئی دولت سنیر آمد وجودت — بملک اُبهت سالار باشی
دعایت گویم و صد باره گویم — بگیتی باشی و بسیار باشی

ار مداحان غمخوار است والہ	مراین مداح راغمخوار باشی
گلی گلزار عالم راعجب نیست	اگرالفت گرای خار باشی

قطعہ (۶۵)

چو دیوان دکن آمد زسیر کشور یورپ	بسر شتافت گردون بہر استقبال اقبالش
سن این تہنیت جستم کہ عیسی گفت بالہ	جہان سالار گشتی وجہان گشتی بود سالش

سنہ یکہزار وہشت صد وہفتاد وشش عیسوی

قطعہ (۶۶) بتقریب بازگشت ہر دو صاحبزادہ سعادتفام

زسیر لندن بمنزل خود چو نیّرین شرف رسیدند

دکن تو گوئی کہ طالع او ز اوج اجلال گشت صاعد

چو مقدم شان بخیر بود و مساعد شان فلک چو آمد

ازان سنش یافت والہ ماز خیر مقدم فلک مساعد

سنہ یکہزار و دو صد و نود و نہ ہجری

قطعہ (۶۷) بتقریب رونق افروزی حضور پر نور بمدرسہ عالیہ

نخست مرتبہ در عہد ہاڈسن صاحب	چو گشت مدرسہ پر نور از قدوم حضور
شنید از فلک چارمین سنش والہ	نظام مدرسہ عالیہ قرین سرور

سنہ ۱۸۸۲ عیسوی

قطعه (۶۸) تاریخ حصول خطاب بنواب میر یاور علیخان بهادر شهاب جنگ

زیباست نام گرچه بهر شیخ و شاب جنگ
امار تو رسیده بعهد شباب جنگ

خورشید خاوریست نگین این خطاب را
گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ

بهرام را بچرخ و ترا بر سر زمین
کرده ز روی تجربه ها انتخاب جنگ

گیرند کی حساب از و چاکران تو
رستم اگرچه کرده برون از حساب جنگ

ذاتت امید گاه بود بزم و رزم را
از تست صلح بهره ور و کامیاب جنگ

تا رتبه اش ز روی تو بر آسمان رسید
آئینه را خطاب رسد آفتاب جنگ

تعویذ اگر ز نام تو باشد توان نمود
با فوج دیو مردم خذلان مآب جنگ

ای صدر نامدار که قدرت بلند باد
تا آمده فرود ز عرشت خطاب جنگ

باحق و اجبی سن او گفت والها
گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ

سنه یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه ۶۹ تقریب عروسی نواب میر حافظ علیخان بهادر

چو شد آن سید میران زمانه
به عقد بنت خال خود مفخر

بیا و الہ بقدر حرف حافظ | بگن طوی طرب افزا مکرّر

سنہ یکہزار و سہ صد ہجری

قطعہ (۷۰)

چہ خوش بصاحب و لکنس ستودہ خصال | عطا ز حق شدہ فرزند و عہدہ ٔ رکیسال
ادای تہنیتش را بگفت سن و الہ | سرظہور و ظفر چشم عزت و اقبال

سنہ ۱۸۷۱ء یکہزار و ہشت صد و ہفتاد و یک عیسوی

قطعہ (۷۱)

چون فرید الدین خان بر وفق شرع مصطفی | عقد ہمشیرہ نمود و جان شگفت از انبساط
اتباع امر حق باشد صراط المستقیم | از ازل شد قسمت ہر مرد راہی این صراط
رسم بدعت را نباشد ہیچ خلطی در نکاح | حاشا للہ کفر با اسلام دارد اختلاط
ہر مسلمانیکہ ربطش با مسلمانی بود | حبّ دین را با دلِ او باد یارب ارتباط
سال این تزویج فرخ جستم و والہ بگفت | شادی روح پیمبر جلوہ صبح نشاط

سنہ ۱۲۸۷ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہفت ہجری

قطعہ (۷۲) تبقریب رسم بسم اللہ خوانی

یا ورحسین من ز خوش خو اند اسم را | یارب کہ دیر ماند در سایۂ بزرگان

والہ بہ بزم سالش خود رفتہ بی سر جہد		اقرا باسم ربک گفتا و بار برخوان

یک ہزار و دو صد و نود و سہ ہجری

قطعہ (۷۳) بتقریب ماموری مولوی مشتاق حسین صاحب

شد معتمد بہ محکمہ صدر معدلت		انکس کہ میل ہمچو ستم پایمال اوست
مستبشر او بعدل و خداوند او بشیر		در سایہ اش جہانی و او در ظلال اوست
او قاری است و حافظ او مصحف مجید		او ذاکر است و ذکر الٰہی مقال اوست
او ساجد است و رونق سیمایش از سجود		او زاہد است و زہد ز حسن خصال اوست
نامش علم بدہر بمشتاقی حسین		وز حسن خلق در دو جہان نیک فال اوست
اینہا کہ گفتہ ایم اگر نیک بنگری		شاہد بعقل و دانش و فضل و کمال اوست
بشنو والہ از بدلت ہست اشتیاق		مشتاق بود عدل دل افگار سال اوست

سنہ ۱۲۹۳ یکہزار و دو صد و نود و سہ ہجری

قطعہ ۷۴

غوث محی الدین صاحب چون بفضل کارساز		رسم سنت کرد احیا و ازان شد کامران
صافی عیشش بجام و والہا تاریخ او		ہست فرخ وانگہ از توشیح سال او عیان

سنہ ۱۲۹۵ یکہزار و دو صد و نود و پنج ہجری

قطعه (۷۵) تاریخ حصول خطاب باصواب و ولادت صاحبزاده بلند اقبال دریکیال

شهاب جنگ خطاب و پسر بطالع سعد — چو یافت صدر ملک قدر چرخ تمکینی
نوشت واله روشن بیان ماسالش — خطاب انور و مولود ماه دیرینے

سنه ۱۲۹۱ یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه (۷۶) بجهت نواب خیرالدین خان بهادر بتقریب ماموری بر عهده معتمدی

خان فضائل نشان خیر خوا این عصر — مهر شرف بدر جاه بحر هنر کان علم
معتمد ناظم نظم مدارس چو شد — رونقِ دیگر ازو یافت دبستان علم
ناظم این بندوبست مارس و لکنس ست — آنکه بود ذات او مطلع دیوان علم
آنکه ز انفاس او همچو دم عیسوی — جان دگر یافته قالب بیجان علم
چون نخورد هر کسی لقمه بکام دلش — طرفه کشیده ست پهن دهمه جا خوان علم
سفره چی روزگار داد بشارت که نیست — خون جگر بعد ازین روزی مهمان علم
علم کند دلبری بسکه بهم ساخته است — شانه جمعیت و زلف پریشان علم
شان وزیر دکن باد الهی فزون — زانکه فزون شد از وزیر فلک شان علم

تا سن این انتظام کرد طلب شاد کام | گفت به والہ سروش خیر فراوان علم

سنہ ۱۲۸۸ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۷۷) تاریخ تصنیف منیف رسالہ اعظم القصاید مصنفہ حضرت نواب اعظم علیخان بہادر امید تخلص

خوشا این شرح و این نیکو قصیدہ | کہ کردش حضرت جدم مرقم

اگر پرسی ز سال و مدح و نعتش | شنو از من کہ فیہا الاسم الاعظم

سنہ ۱۲۷۰ یکہزار و دو صد و ہفتاد ہجری

قطعہ (۷۸) ایضاً

از حضرت اعظم امیدم | نظم و شرحی پدید آمد

از والہ مستمند سالش | نظم گہر امید آمد

سنہ ۱۲۷۰ یکہزار و دو صد و ہفتاد ہجری

قطعہ (۷۹) بجہت اخی بی بہادر عظیم الدین خان بہادر

ایا ز حضرت امید یافتہ تعلیم | امید ہست شوی نامدار ہفت اقلیم

شدی تعلقہ دار دوم بملک دکن | نمود روی باجباب از آن سرور جسیم

ولی نہ موجب فخر است خدمت صدرت | کہ لائقی تو باورنگ و خاتم و دیہیم

مباش بیخبر از حق درین سرای سپنج — که دوری از بر دلدار نیست نهج قویم
چو از سروش طلب کرد سال نصب ترا — ندا رسید به واله بگوی رکن عظیم

سنه ۱۲۹۰ یکهزار و دو صد و نود هجری

قطعه (۸۰) ایضاً

آن عظیم القدر دانا دیر چون مامور شد — بر تعلقداری دوم با فضال کریم
اولاً در یاب سالش از عظیم نیک نفس — ثانیاً واله مبارکباد برخوان با عظیم

سنه ۱۲۹۰ یکهزار و دو صد و نود هجری

قطعه (۸۱) تاریخ ولادت پسر ولکنسن صاحب بهادر مهندس

صاحب صدر مدارس را خدا — داد فرزندیکه بی همتا بود
سالش از راه تفول والها — غیرت اقلیدس دانا بود

سنه ۱۸۷۱ع یکهزار و هشتصد و هفتاد و یک عیسوی

قطعه (۸۲)

صدر درین عصر بدیوان علم — صاحب ولکنسن مارس بود
آنکه بمضمار فراست کنون — غیرت هر تیکۀ فارس بود
وانکه بباغ دکن دلفروز — نخل هنر را همه غارس بود

ملک خسرو را بسواد دکن | منتظم و حامی و حارس بود
سال خوش عهدهٔ او وا لها | مرجع دستور مدارس بود

سنهٔ ۱۲۸۹ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۸۳) تبقریب عروسی علی اکبر خان

وه که از کرّ و فر شاهانه | چمن طوی چه رنگین نشگفت
فرخی گشته قرین با شادی | بخت و اقبال بهم آمده جفت
بود اکبر بسعادت نوشاه | مشتری از مژه اش راه برفت
فلک از شرم سبوی ساحق | اختران را ته دامن نبهفت
پی نظارهٔ رسم شبگشت | دیدهٔ ثابت و سیاره نخفت
زهره در رقص بچرخ آمده بود | که چنین نغمه نصیبش شده مفت
قاضی چرخ گه بستن عقد | بدعا لو لوء شهوار بسفت
سال این عقد همایون بالبقین | تهنیت اکبر گفت
گفت کاین شاعر جادو سخن است | شعر والله بجهان هر که شنفت

سنهٔ ۱۲۹۱ یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه (۸۴) تبقریب عروسی مولانا سید علیصاحب

شوشتری طوبی تخلص

طوبی مجد و علا سید علی — با دخرم دوحهٔ اعمال او
او گل باغ نبی و شاهدش — آن دو رخسار ست و رنگ آل او
حسن صورت جوهر معنی بهم — روشن از آئینه تمثال او
سطری از وصف جمیلش دفتری — غیرت تفصیل ها اجمال او
چون بوصل نبت عم خود رسید — شد فزون تر رونق اجلال او
بر فلک سعدین را افتد قران — بعد چندین گردش و اهمال او
سعد انجم دانه تسبیح شد — آمد از گردون مبارک فال او
گردد اقبالش به مستقبل دوچند — روز به باشد ز ماضی حال او
واله ما گفت از روی ادب — اختلاط حور و طوبی سال او

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۷۵) بجهت عالیجناب مولوی سید حسین صاحب بلگرامی مخاطب به نواب عماد الملک بهادر

فرخ بوا دعهده ات ای مرجع کرام — بادت مرام حاصل و بختت بیار دام
وقت است دار علم کشاید در فتوح — وقت است دور جهل و سآید بانصرام

ای سرو بوستان فضیلت برا ستی
باری زلطف بر سر افتادگان خرام

احوال اهل مدرسه زین لفظ کن قیاس
اینک بشعر قافیه آورده ام غرام

دانم که ناروا ست بکیشت مدیح
مدحم می است لیک حلال است نی حرام

رفتم بفکر سال که آمد بگوش دل
وه وه ز بهر مدرسه افزود احترام

در ریز در ستایش تو واله تو باد
ای گوهر گرامیت از خاک بلگرام

سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۸۶) ایضاً بتقریب حصول خطاب

جوهر عقل عماد الملک است
بی بها لعل عماد الملک است

فضل هم فضل بهاری دارد
گوئی آن فصل عماد الملک است

علم را کاسه چو چشمش پر شد
وافر البذل عماد الملک است

قاطع هزل بجدش بینی
قامع جهل عماد الملک است

عدل او راست تو گوئی بنده
صاحب عدل عماد الملک است

فرع هستند بزرگان دگرها
ملک را اصل عماد الملک است

ملک نزد آمد و نزاد ملک
برسرش خصل عماد الملک است

ماوحش اهل کمال او ممدوح
مدح را اهل عماد الملک است

برمحل سال خطابش والہ	منبع فضل عماد الملک است

شنہ ۱۳۰۳ یکہزار وسہ صد وہشت ہجری

قطعہ (۸۷) بجہت عالیجناب مولوی مشتاق حسین صاحب مخاطب بہ نواب وقار الملک بہادر بتقریب حصول خطاب

ایا انکہ از فضل واز لطف باری	چو ملک است مشتاق تو کامگاری
زتسخیر یک نصف عالم ترا بہ	بانصاف یکدم کہ خوش میگزاری
درآری بیکدم فراچنگ اجری	کہ حاجی بیابد ز قطع براری
باسلام تا سربلندی نہ بخشی	زشہری چہ فرق است تا کوہساری
خدا آورد عزم بر روی کارت	بہر کار نیکو کہ تو روی آری
کنارت پر از گوہر آبرو باد	کما انت مستغرق فی البحار
تو از راستی مال وثروت بیابی	بدانمایہ کز دست چپ برشماری
بآنقدر باساز وسامان شود ملک	سر بینوایان توچند انکہ داری
وقار ست مر ملک را چون خطابت	زہی خوش خطا بے خہی نامداری
خطابت شنید و سنش گفت والہ	شکوہ و وقاری شکوہ و وقاری

سنه ۱۳۰۳ یکهزار و سیصد و هشت هجری

قطعه ۸۸

آن شجاعت حسین فاضل عصر — شیر غران بیشهٔ معقول
عقل شاگردی از دبستانش — نقل از مصحف دشش منقول
علم او شجره ایست کو دارد — ثابتٌ فی السماء فروع و اصول
کلک او سیف حجت قاطع — طبع او رشک صارم مصقول
تا بنان بیان دلکش او — زده نقش اجابت المسئول
دل سائل ز بس حلول نشاط — گشت چون شرح بسط را مشمول
چاپ گشته بمطبعی که بود — در متانت چو صاحبش مقبول
سال تحریر و طبع این نسخه — جست تا واله ظلوم جهول
سر فرو کرده گفت جالینوس — حل شده جمله مشکلات حلول

سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۸۹)

خوشا اختر صدر اسلام خان — جهان دختر آرد نه زانسان و لیک
سنش گفت واله ز روی امید — سعید النسا بیگم محض نیک

سنہ ۱۲۸۶ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و شش ہجری

قطعات تاریخیہ بتقریب عمارت کردن نواب اعظم علیخان بہادر مسجدی سنگی

قطعہ (۹۰)

خان اعظم کہ خانۂ دل او — از ازل کعبہ صفا آمد
ساخت این مسجد و سنش والہ — زیبدہ خانۂ خدا آمد

سنہ ۱۲۸۹ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و نہ ہجری

قطعہ (۹۱)

این چنین از نیت و از مال پاک — کعبہ آسا مسجدی کم آمدہ
بانیش اعظم علیخان اندو سال — مسجد قدوس اعظم آمدہ

سنہ ۱۲۸۸ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۹۲)

خوش مسجدی کہ بینی چون کعبہ اش دلآرا — از بہر سجدۂ حق بشتاب مرد ساجد
از خان اعظم الشان تعمیر گشت و سالش — منقوش لوح سینہ کن اعظم مساجد

سنہ ۱۲۸۸ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعه (۹۳)

حضرت اعظم علیخان ساخته — مسجدی کو دلکش عالم بود
از سر الله اکبر سال او — کعبه آسا مسجدی اعظم بود

سنه ۱۲۸۹ یکهزار و دو صد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۴)

حمد رب کن بیا درین مسجد — که خداوند تو سمیع بود
ساختش خان اعظم و سالش — مسجد اعظم منیع بود

سنه ۱۲۸۹ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۵)

خوش مسجدی چو کعبهٔ دل ها که اندرو — هر گوشه ذکر هادی مطلق برآمده
بنیاد شد ز اعظم خانان و سال او — از اعظم المساجد الحق برآمده

سنه ۱۲۸۹ یکهزار و دو صد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۶)

این طرفه مسجدی بین کش ساخت خان اعظم — یکتا ز حسن بیت چون کعبه در معانی
سال بنای او را جستیم و گفت واله — با آگهی ایمان بین اعظم المساجد

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه ۹۷

ولا این مسجد سنگین چه زیباست — تو گوئی کعبه را اوثانی آمد
بنا اعظم علیخان کرد و سالش — بباد اعظم اجر بانی آمد

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۸)

در جهان صاحب نامی بی ریب — مقصد جمله انامی بی ریب
رونق بزم کباری بیقین — اختر بخت عظامی بی ریب
مطلع جاه سا نباف را کیسر — ماهی و ماه تمامی بی ریب
سر نتابد فلک از همت تو — وه چه سردار همامی بی ریب
دور ایام بکامت بادا — باده عیش بجامی بی ریب
در ازل کاتب تقدیر نوشت — که تو سردار کرامی بی ریب
گر زند دم ز کرم کس بر تو — دعویش هست زخامی بی ریب
غم دکن را نبود از قحطی — که برویش چو غمامی بی ریب
هنر و اهل هنر را در دهر — نیست کس مثل تو حامی بی ریب

ساعت از نام تو آوازه فگند — شد دبستان تو نامی بی ریب

آمدی باد فدای رہ تو — ہر قدم جان گرامی بی ریب

دلِ روشن گہران منزل تست — وہ کہ بس قدس مقامی بی ریب

سرفرازیست درین باغ ترا — بہ کہ چون سرو خرامی بی ریب

صاحب بختی و ہر جا کہ روی — جاہت آید بغلامی بی ریب

روزیت باد ز لطف صمدی — عز و اقبال مدامی بی ریب

یافتی عہدۂ زیبای وازان — گوہر افزای حسامی بی ریب

گر ہمہ سام نریمان باشد — لرزد از ہیبت سامی بی ریب

شمع در بزمی و در عرصہ رزم — تیغ عریان زنامی بی ریب

بخششی فوج شدی وسن اوست — ناظم فوج نظامی بی ریب

فیض مدح تو کند والہ را — شہرہ از تازہ کلامی بی ریب

سنہ ۱۸۶۹ء یکہزار وہشتصد وشصت و نہ عیسوی

قطعہ (۹۹)

جہان تا رسم طوئی کرد بنیاد — بود کم این چنین طوبیٰ فرا یاد

چو شہ آمد بمہمانی درین طوے — سعادت بہر خدمت بر دو ستاد

شه محبوب عالم آنکه هستند — دعاگوی درش ابدال و اوتاد
زشه نوشاه ما جاه دگر یافت — همانا جاه او باشد خدا داد
زهی نوشاه ذی جودی که باشد — وجودش مایهٔ تکریم و ایجاد
مُهنّا هست اگر این ست تزویج — مکرم هست اگر این ست داماد
بخوانی گر کتاب حسن خلقش — زچشم ناظران بینی بران صاد
ثنایش باعث تزئین اشعار — دعایش موجب تاثیر اوراد
الٰهی سایهٔ نواب مبسوط — بفرق فرقدان سایش بماناد
بزیر سایهٔ طوبی مثالش — گل از باغ برومندی بچیناد
بوصل شاهد مقصود دایم — ز لطف زندگانی کامران باد
نمائی عقد اولادش بنواب — طفیل مصطفٰی و آل امجاد
کنی امداد این نواب یارب — که دادش کهتران را کرد امداد
بود در داد قایم ذات یکتاش — الف را باشد آری جای در داد
زهی سالار ذی همت که هرگز — نشد سائل ز درگاه آن راد
زشادی عزیزان جاودانی — دل او شاد باد و باد بس شاد
مکرر خواند والهِ از پی سال — مکرّم شادی جاوید آباد

سنهٔ ۱۲۹۴ یکهزار و دوصد و نود و چار هجری

قطعه (۱۰۰)

چو در سایهٔ محسن الملک ما
شده کتخدا صاحب بخت و جاه

خوشا شادی و ایخوشا وقت خوش
زهی دستگاه و زهی پایگاه

نذیر است چون نوشه بی نظیر
عروس است بدر منیری که واه

درین سایه سرسبز هر دو شوند
بحق محمد بفضل آله

به واله فلک گفت کز بهر سال
مکرر بیین رونق مهر و ماه

سنه ۱۳۰۶ یکهزار و سه صد و شش هجری

قطعه (۱۰۱)

منت خدای را که گلستان دل شگفت
یعنی نذیر بیگ بگردید کتخدا

واجب بود چو هر نفسی شکر نعمتش
تاریخ یافت واله منت خدای را

سنه ۱۳۰۶ یکهزار و سه صد و شش هجری

قطعه (۱۰۲)

چشم بینش گشت روشن از خیالات دگر
فکر ثاقب بود از اول چو او را رهنما

کرده همطرحان خود را سر بسر مغلوب فکر
بسکه طبع غالبش بخشیده حق جل و علا

ابتدای فکر او بود انتهای دیگران
انتهای فکر یاران بود او را ابتدا

نرد بازی پله ها بینی که خود یکدست نیست
امتیازی هست آری درمیان فکرها

نیستم بیگانه میگویم حبیبا حیف حیف
آشنای بنده بودست وچگونه آشنا

آشنای بیریا و آشنای با وفاق
آشنای بی نفاق و آشنای باوفا

میرمیران پورادکو طبع دیوانش نمود
باد اورا نام نیکو جاودان هم بقا

مرحبا دیوان پرنیراد سخن را مجمعی
حبذا انشا که با دانشّه فضیش رسا

مژده باد اهل بصیرت راکه اینک میکشید
چشم مردم راسواد این نگارش توتیا

زنده باشد نام او برصفحه گیتی که هست
مرده طبعان راکلام دلنشینش جانفزا

جای دیگر گر ندیدستی درین دیوان بین
حسن انداز سخن یکجای بالطف ادا

گر تو از انصاف پرسی نیست دیوان بلکه هست
دلبری شیرین تکلم حوری مینو لقا

هم فصاحت خوش بیان باشد بمدح لفظ او
هم بلاغت رارسا آمد بمعنیش ثنا

تنگدل بودم بشام فکر سالش چرخ گفت
صبح بهجت بنگرای واله بدیوان ذکا

هرگنه کزوی برفته هم بپوشش هم بخش
زانکه غفار وعفو غیر تو نبود ای خدا

سنه ۱۳۱۲ یکهزار وسه صد ودوهجری

قطعه (۱۰۳)

حبذا آن اختر برج شرف
کز فروغش داغ ماه کامل است

غوثیه بیگم که ز هره بر فلک — در دعای اوج بختش شاغل است
صانع قادر که اعظم لطف اوست — حفظ جان وجسم او را کافل است
هم به بوقاسم محمد دائما — فضل خلاق عزیزش شامل است
حُسن صورت خوبی سیرت بهم — همچو آب وگوهر او را حاصل است
گرچه خوش گل ترز گل در باغ نیست — گل به پیش کس نگوید خوشگل است
قاصرات الطرف اگر وا بنگری — ایتی گوئی بشانش نازل است
بست وهفتم از مه آغاز سال — شد جهانش منزل وخوش منزل است
سال میلاد آن جلالی دیده را — تو تیای چشم جان دهم دل است

سنه ۱۰۹۱ یکهزار و نهصد و نه هجری

قطعه (۱۰۴)

کاهش با تفاع ز افلاک گذرد — تا میر گشته است در و فاضل لبیب
آن فاضلی که با لقب نامدار اوست — نصرت چنانکه فتح به تیغ شهان قریب
وان عالمی که از علمش علم گل کند — مانند بوز عنبر و از مشک نافه طیب
زین بعد هر غریب شود کامران زاد — وین حرف نیست در نظر راستان غریب
واله بفکر سال شد و گفت هاتفی — شد مجلس مرافعه با قسمت و نصیب

سنہ ۱۲۸۵ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہفت ہجری

قطعہ (۱۰۵)

علم را تازہ شد بملک نظام | انتظام از عنایت رحمٰن
سال این نظم گفت والہ ما | شد قوام از عنایت رحمٰن

سنہ ۱۲۸۸ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و ہشت ہجری

قطعہ (۱۰۶)

بفضل خدا شد زہی عقد نیک | گرش شکر بسیار گویم کم است
سنش والہا از سر انبساط | بگو عقد فیض النسا بیگم است

سنہ ۱۲۷۹ھ یکہزار و دو صد و ہفتاد و نہ ہجری

قطعہ (۱۰۷)

پئی سال تزویج ابن اخی | کہ روشن از و دیدۂ بخت باد
بگو والہا کد خدائی نیک | دگر بارہ بر گو مبارک شواد

سنہ ۱۲۹۳ھ یکہزار و دو صد و نود و سہ ہجری

قطعہ (۱۰۸)

منتظم گشت چون مدارس را | خانِ صاحب عنایت ذیشان

فکر تاریخ داشتم که سحر — هاتف از مهر گشت مژده رسان
علم عاجز چو بیدلے واله — از سپاس عنایت رحمن

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

(۲) قطعات تاریخی متضمن تعزیت

قطعه (۱۰۹)

طفل عزیز صدر فلک قدر درگزشت — آهی بیاد عارض چون ماه او کنید
زین چاه تنگ و تار بر آمد بمصر خلد — بینید یوسفی عجب از جاه او کنید
تنها بسیر ملک عدم رفت ناگهان — طفلان اشک بدرقهٔ راه او کنید
گریان شوید در گه و بیگاه و ستان — یادی ز خندهٔ گهه و بیگاه او کنید
واله درید جامه و با انجمن بگفت — شیون ازین مصیبت جانکاه او کنید

سنه ۱۲۹۱ یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه (۱۱۰) تاریخ رحلت مولانا مولوی حیدر علی صاحب قدسی منزلت

آن عالم یگانه و آن صفدر زمانه — کز فوت جان گزایش کون و مکان بلرزید
حیدر علی ست نام و تاریخ ارتحالش — بشکست باب علم و جان جهان بلرزید

سنه ۱۲۹۹ یکهزار و دوصد و نود و نه هجری

قطعه (۱۱۱) تاریخ انتقال نونهال باغ جنان محمد علی اکبر خان عفرله

مه محرم بروز بستم علی اکبر جوان گزشته
عجب نباشد که باشد او را علی اکبر شفیع محشر
چو جست تاریخ جان گزایش دل حزینم بگفت واله
ملال اکبر ملال اکبر ملال اکبر ملال اکبر

سنه ۱۲۹۶ یکهزار و دو صد و نود و شش هجری

قطعه (۱۱۲) تاریخ انتقال محمد سعدالدین صاحب بانی مسجد ترب بازار

آن سعدین که بوده نجم سپهر دانش — دنیاش بود محمود عقباش گشت مسعود
مسجد چو کرد تعمیر از بهر سجده حق — جا در جوار خود داد او را خدای مسجود
بهبود آخرت را در آخرین نفس دید — دانست بندگی را از بسکه اصل بهبود
یکشنبه وز شعبان تاریخ یازده بود — کاوازا رجعی را بشنود و گشت خوشنود
شد ببر حبیب واله در فکر سال و هاتف — فرمود سعدهی در برج رحمت آسود

سنه ۱۲۹۲ یکهزار دوصد و نود و دو هجری

قطعه (۱۱۳)

ز دنیا فاطمه بیگم جوان سال	چو رو در حجله فردوس نهفت
سنش با واله دلخسته هاتف	زهی خدمت گزین فاطمه گفت

سنه ۱۲۹۸ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۴)

میر احمد علی یگانهٔ عصر	خان ذی شان سپهر مجد و علا
نادر و مثل او یکی ز هزار	بزندگر هزار چرخ سما
بر لب روزگار در غم او	شیون است و دریغ و وا ویلا
بود بزم زمانه را شمعی	رفت و بگذاشت داغ بر دلها
بسکه دیندار بود میگردد	سال عمرش ز لفظ دین پیدا ۶۴
ماه ذیقعده شانزده تاریخ	بود کوشد بسیر ملک بقا
گفت رضوان که در برین فردوس	گشت آسوده قدوة العلما

سنه ۱۲۹۴ یکهزار و دوصد و نود و چار هجری

قطعه (۱۱۵) تاریخ وفات علیین مکان محمد زور اورخان

صاحب مندوزی

زهی فیروزمند ملک باقی — جامه دار صاحب شوکت وفر
ز مندوزی تبار نامدارے — بزرگے مثل او برخاست کمتر
بدیدے گر صفای خاطر او — نگشتی آب در آئینه جوهر
وگر دیدی فروغ عقل او را — نگشتی بر فلک تابنده اختر
اگر یک شمه بنویسیم ز مدحش — نگردد تا قیامت ختم دفتر
مزار فایض الانوار او باد — ز شمع رحمت یزدان منور
سروشم گفت واله سال فوتش — مقدس بود خان زورآور

سنه ۱۲۹۷ یکهزار و دو صد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۱۱۶) تاریخ کشته شدن سید شمس الدین به تیر تفنگ از دست برادر دیوانه بروز عید بعد از گزاردن نماز به غفلت محافظان نافرزانه

شد ز دست برادر معذور — خون آن سید سعید رشید
هر که بشنید قصه قتلش — از جگر خون حسرتش بچکید

گفت سالش بدیهه والهزار | نیک گردار شمس دین شهید

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۷) تاریخ انتقال جده ماجده ام عالیجاه بیگم صاحبه غفرالله لها

بیگم عالی نسب والاحسب | آنکه دنیا در نظر بودش خسی
همچو نامش بود عالی همتش | پرورش زو یافتی هر بیکسی
سیرتش چون صورت حور بهشت | صورتش چون باطن معنی رسی
عالم دنیا بمضمون حدیث | بر وجودش بود گویا محبسی
جز برادر راحتی از کس ندید | در جهان بیوفای انجسی
آن برادر اعظم دوران که کرد | جود او ناطق جهان اخرسی
بادی الطاف برادر آن نمود | کالتفات کیمیائی بامسمی
میرود هرکس که آمد در جهان | نیست غیر از فرق پیشی و پسی
بایدت آخر بفرشش خاک خفت | پرنیان در بر کنی یا اطلسی
هفتم شعبان بشد واصل بحق | آنسی پیوسته شد با مونسی
بار الها از بساط مغفرت | روزیش فرما متاع انفسی

والها برخوان سنش چون جا قل		باد عالیجاه آن بیگم بسے

شنبه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۸) تاریخ انتقال قمرالنسا بیگم صاحبه

آن عفیفه که چو نامش بجهان		قمر مهر سریرت آمد
ذات او با دل روشن چو مه		ماه گردون طریقت آمد
عائشه بود بتوفیق عمل		مریم از پاکئی طینت آمد
رفت خرسند ازین دار فنا		لبکه مردانه بهمت آمد
بست و سوم ز ربیع الاول		بود کاماده رحلت آمد
در بهاران جوان سالی ها		واصل روضه رحمت آمد
رحمت و مغفرت حق اورا		گل و شمع سر تربت آمد
عالم خاک بران پاک نهاد		خلد از غایت نزهت آمد
تن او گشت جدا تا از جان		جان از و در تن جنت آمد
شورش حشر دگر از مرگش		بر دل اهل مصیبت آمد
سالش از چرخ بگوش واله		قمر رابعه سیرت آمد

شنبه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۹)

تاجهان آرای بیگم روی پوشید از جهان — در غمش گرید جهان هم در خفی هم در جلی
تا جور باشد جهان آرای والا سن نوشت — یافت بیگم تاج غفران را باحسان علی

سنه ۱۳۰۲ یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۰) ایضاً

جهان آرای بیگم روی چون بر تافت زین عالم — جهان یکسر مدد انتقالش سوگوار آمد
جهان آرائی اش میخواست تاج و زر درقم والا — باحسان علی بیگم ز غفران تاجدار آمد

سنه ۱۳۰۳ یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر

نباشد دولت وصلی که هجری نیست دنبالش — چه بندی دل بآن دولت که نامیمون بود فالش
نباشد اعتباری جاه دنیا را خوش آن مقبل — که در عقبی بلند آوازه باشد کوس اقبالش
امیر پاک مشرب ناظم دنیا و عقبی هم — که با خاصان حق یکسر مشابه بود احوالش
جزای آنکه نظم کار دین داده است در دنیا — قضا راهی بجنت داد با صد فر و اجلالش
برایش دست جان داد و بپا داشش چنین رنجی — ببخشد در قیامت دست دیگر رب متعالش
نه پنداری که او تنها بسیر عالم جان شد — که چندین کاروان دل روان باشد بدنبالش

بچشم مژدهٔ دیدار در عین جوانی ها — صدای ایجی را بود بر در گوش آماش
بکام دل نصیبش دولت دیدار حق باشد — نباشد دولت پاکان بدنیا وزر و ماش
بروز چارشنبه نیمه از ماه رجب روشن — بسیر آشیان قدس برهم زد پر و باش
مه و خورشید و انجم داغ های سینهٔ چرخ اند — سینه شد روز عالم بسکه ای واله ز ترحاش
به الله الصمد پیوست ناظم جنگ سال اوست — صمد مقبول فرماید طفیل احمد و آش

سنه ۱۲۹۵ یکهزار و دوصد و نود و پنج هجری

قطعه (۱۲۲) تاریخ انتقال نواب خیر الدینخان بهادر

جان اخیار رفت (۱۲۹۵) تاریخ — عقل خواندی جهان علم و فنش
روح او پرتوی ز عالم قدس — وز ریاضت مثال روح تنش
بود از خاندان والاجاه — لیک آزاده روز ما و منش
چه عجب گر بخلق یکتا بود — بود آری یگانه ز منش
سر بسر بود رشک تنگ شکر — گوش با از لب شکر شکنش
رنج ها برد بهر خلق الله — باد رحمت برو و بر محنش
مرغ روحش بباغ خلد پرید — یاد آمد بدل چو از وطنش
سیر گاهش که گلشن منوست — شگفان ایخدا چمن چمنش

ای صبا چون بروضه اش برسی
برسانی درود ها زمنش

گفت رضوانم از سر ایمان
خیره با اهل جنت است سخنش

سنه ۱۳۰۳ یکهزار و سه صد و سه هجری

قطعه (۱۲۳) تاریخ انتقال حکیم غلام جیلانی

آن حکیمی که زنده است خدا ست
هو باقٍ وغیره فانی

ختم او با فلاح شد والله
قال افلح غلام جیلانی

سنه ۱۲۹۴ یکهزار و دو صد و نود و چار هجری

قطعه (۱۲۴) ایضاً

جل من لا اله الا هو
هو باقٍ وغیره فانی

عام ترحال اسوة الحکما
قلت افلح غلام جیلانی

قطعه (۱۲۵) تاریخ انتقال سیده بیگم صاحبه غفرالله لها دختر نواب عماد الملک بهادر

آن سیده کورا شرف از رفعت ذات است
هم رتبهٔ مهر فلک از حسن صفات است

هم از شرف ذات و هم از حسن صفاتش
خورشید مکان سیده تاریخ وفات است

سنه ۱۲۵۱ یکهزار دوسه صد و ده هجری

قطعه (۱۲۶) ایضاً

مرحومه سیّده شب عاشور درگزشت — حقّا که بود قسمت او رحمت ابد
واله بفکر رفتم و رضوان بمن دو بار — برگفت سال رحلت او رحمت ابد

قطعه (۱۲۷) ایضاً

درشبِ عاشوره فوت سیده — مخبر از نیکوئی اعمال اوست
سال فوتش جستم و واله بگفت — با و رحمت با و رحمت سال اوست

قطعه (۱۲۸) تاریخ وفات صاحبه بیگم صاحبه دختر نواب میر عالم بهادر

آن صاحبه بیگم نکونام — کا بر رحمت رو ببارد
وان چشم و چراغ میر عالم — کانسان دخترجهان نیارد
با جوهر قدسی اش ملک کیست — کاندیشه بمدح او گمارد
چون رفت بخلد خدمتش را — رضوان بشتافت تا گذارد
هم حور بلا قصور خود را — کمتر ز کنیز کش شمارد
واله سن فوت او بصد درد — میخواست دلم که بر نگارد

ہاتف گفتا بہ مہید زرّین		جا صاحبۃ البتول دارد

سنہ ۱۲۸۶ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و شش ہجری

قطعہ (۱۲۹) تاریخ وفات سید محمد محی الدین صبا علوی

چو محیٔ دین سید پاکذات		علی و رضا جد آن خوش صفات
سفر کردہ در یازدہ از رجب		با علای جنت ز راہ نجات
قدم زد شتابان چو فرمان رسید		وفا عہد را کرد ایخوش وفات
شریک صلوٰۃ اند آل نبی		بروحش روان باد ہر دم صلات
بہ والہ سن فوت او عُلوئے		مکرر بگفتا معالی سمات

سنہ ۱۳۰۴ھ یکہزار و سہ صد و چار ہجری

قطعہ (۱۳۰)

میرزای سترگ ابو طالب		کو طلبگار فضل و مرحمت است
سال فوتش مکرّرًا والہ		سر ایمان و خلد و مغفرت است

سنہ ۱۲۹۲ھ یکہزار و دو صد و ہشتاد و دو ہجری

قطعہ (۱۳۱)

آن خان نامدار ظفر یار خان کہ بود		چشم و چراغ دودۂ سادات خوش سیر

مردانه فتح ملک بقا کرد و سال او | | والہ شنید از دل خود صاحب ظفر

سنہ ۱۲۵۱ یکہزار و دو صد و ہشتاد و یک ہجری

قطعہ (۱۳۲)

فاضل قدسی نہاد نامدار | | شاہ پاکان سرور اہل جنان
نام او سلطان علی و سال فوت | | تاجدار رحمت جاوید دان

سنہ ۱۲۵۱ یکہزار و دو صد و ہشتاد و یک ہجری

انجام قطعات و آغاز غزلیات

مطبوعہ مطبع مفید دکن حیدرآباد

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

غزل (۱) | ردیف الف | شعر (۱۴)

پیمود تا لب تو بمستان شراب را
یک باخبر نماند جهان خراب را

چون در سحر بر افکنی از رخ نقاب را
سازد فروغ حسن تو گبر آفتاب را

بر بام جلوه کن که دگرگون درون چرخ
از حیرت جمال کنی انقلاب را

هر گه چو گل عذار برافروزی از عتاب
لطفی دگر بخنده دهی آن عتاب را

زلفت بعاشقان مدعرض پیچ و تاب
سازد کمند صید دل آن پیچ و تاب را

در بیت ابروان تو آن خال عنبرین
گوئی که نقطه زده اند انتخاب را

تا دید لطف جامه دراندام نازکت
دل آب شد به پیرهن گل گلاب را

در ماتم اند مردم چشم ز فوت او
زهری فراق تو بشکر کرده خواب را

دل هست خانه ات تو خداوندِ خانه
آباد کے کند دگری این خراب را

محبوب را عتاب نزیبد بجای مهر
گرم است روی با همه کس آفتاب را

ای ترک چند عربده ترسم جفای تو
در گوش بگذرد شه عالیجناب را

محبوبعلی شهی که بدوران عدل او
هرگز خطا گرفته نه جای صواب را

یارب که ظلِّ دولت او ستدام باد
این است صبح و شام دعا شیخ و شاب را

غزل (۲)

واله بطرح این غزل آمد اگر بیاد
از یاد برده بود کهولت شباب را

شعر (۱۲)

منزل کند خیال تو چشم پر آب را
آری گذر بجوت فتد آفتاب را

محتاج شمع نیست مرا خلوت وصال
دارم به حجله ماه و بجام آفتاب را

با من که هست جای تو در پرده دلم
از خوش حجابی است نمودن حجاب را

شرم تو دور باش نگاه نظارگی ست
ای شوخ پر حجاب برافکن نقاب را

گر داند آفتاب پرستار روی کیست
ترسا پرستشی نکند آفتاب را

واحیرتا دلم بچه عنوان بیان کند
روز حساب درد و غم بیحساب را

او خطِ من نخواند و بین سادگی که من
پرسم بصد امید ز قاصد جواب را

مقسوم اهل علم عذاب است زیر چرخ
رسمی ست در شکنجه کشیدن کتاب را

رهرو ز صبر زود بمقصود میرسد
رشک است بر درنگ درین ره شتاب را

در عقد ماست دختر رز از دم نخست
ای محتسب بما چه کنی احتساب را

زاهد بگیر اینکه طهور ست و لحم طیر
گر نشنوی حدیث شراب و کباب را

غزل (۳)

واله کند سجود بآن روی تابناک
آتش پرست سجده برد آفتاب را

شعر (۱۱)

گر یک نگاه ناز کند ترک مست ما
جوشد هزار خمکده می از شکست ما

در دست ما نبود در ینا کشا دکار
شد مایهٔ شکست همه بند و بست ما

بودیم ما نه زلف نگار و نه عهد یار
چون روزگار بست کمر در شکست ما

امشب ز جوش گریهٔ مستی حباب وار
نقشی بر آب بود بزمت نشست ما

ما را بلای عشق فرستاد بسکه یار
بوی وفا شنید ز عهد الست ما

یا منع دلفریبی حسن ای خدا بکن
یا بخش اختیار دل ما بدست ما

بیگانه نیستیم ز بتخانه چون حرم
یک آشناست در نظر حق پرست ما

با فرط ضعف گرم براه غمش رویم
مانند نبض تپ زدگان است جست ما

در بحر اشک گرم اگر جستجو کنیم
دل نیست ماهی که در افتد بشست ما

همچون شرار فرصت عیش جهان بپرس
نبود زنیست یکقدمی تا بهست ما

غزل (۴)

واله ربود مصرع سعدی دل مرا
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما

شعر (۱۱)

خوش میرسد ز سیر چمن ترک مست ما
دستی بدوش ساقی و دستی بدست ما

سازیم نذر بزم بت می پرست ما
باشد هزار شیشهٔ دل گر بدست ما

از جام دل صدای شکستم رسد بگوش
آیا دگر به بزم که می خورد دست ما

گاهی چنین نبود پریشان که امشب است
شاید بگوش زلف تو آمد شکست ما

دل را ز بند زلف بزنجیر بسته ایم
کاری مگر کشاید ازین بند و بست ما

کار از رفو گذشت درین موسم بهار
تاری بجیب نیست مریزاد دست ما

برخاست غیر از سر جان در حریم وصل
گوئی نشست تیغ قضا شد نشست ما

از بسکه ناتوان غم نرگس توایم
موهوم چون پریدن چشم است چیست ما

دل را هوای دیدن آشوب محشرست
ای کاش دامن تو فتادی بدست ما

تا جلوه کرد روی تو از گوشهٔ نقاب
چون زلف مومیائی ما شد شکست ما

واله چو وصف آن قد موزون رقم کنیم

غزل (۵) | شعر بلند سرزند از فکر پست ما | شعر (۱۱)

بود آماده چشمت خنجر مژگان کشیدن را
سگالد تیغ ابروی تو از عاشق بریدن را

بصد افسون نشاید رام کردن چشم فتانت
برون از طبع آهو میتوان بردن رمیدن را

ز تمکینت بطرف باغ نرگس سرنگون دارد
بچشمانت مده زین بیش تعلیم ندیدن را

بگوش ناز اگر گفتار شوق من گران آید
قرار ناشنیدن میتوان داد ان شنیدن را

کنون هشیت نیرزم همزبانی را خوشا روزی
که از زیدی لب من آن لب شیرین مکیدن را

گره شد گر سر شکم بر سر مژگان عجب نبود
رخ حیرت فزایت دیده از یاد شکیدن را

کبوتر تا چه باز آرد جواب نامه از یارم
دو چشم انتظارم کرده سر انبیک پریدن را

چو گل دامان گرفته خار عشق جامه میبانم
از انرو با گریبانم بود الفت دریدن را

دلم سرمایه هستی مرا از اضطراب آمد
بود مرگم دمی کز من جدا بینی تپیدن را

رگ خایست دمی کوشتاب غم که از شادی
برم سوی دماغ هوش پیغام رسیدن را

غزل (۶) | رگ تاکم نخواهم نشتر فصاد را والله
بود جوشش برنگ باده با خونم رمیدن را | شعر (۹)

دارد در سرای تو درمان درد ما
بر باد رفته دم عیسی ست گرد ما

ما بهر درد از سر درمان گذشته ایم
بگذر تو هم مسیح ز درمان درد ما

از آه سرد ما دل خون گشته لشگفد
کار دم مسیح کند آه سرد ما

مارا نورد دشت غمیم از کجا شود
یک گرد باد همقدم پیک گرد ما

شیخ سیاه نامه نداند که عاقبت
از عشق روی ساده سپیدست فرد ما

شد آشکار از رخ ما کیمیای عشق
گر بیت احمرست مگر رنگ زرد ما

داریم آه و ناله بجای سنان و تیر
گستاخ ای حریف مشو در نبرد ما

عیسی اگر به مهر نجوشد چسان کند
با سرد مهری و اثر جوش برد ما

غزل (۷) شعر (۱۱)

از پا فتاده ایم چو واله ز دست هجر
ای پیک یار زود برس پا بمرد ما

گردش آن چشم جادو کرد تا تسخیر ما
حلقهٔ چشم پری شد حلقه زنجیر ما

وحشت یکدشت آهو خضر راه بیخود ست
یا دچشم کیست یارب باعث شبگیر ما

تا شبیه ما شهیدان لبش مانی کشید
شد نمایان خون یاقوت از رگ تصویر ما

غیر پیچ و تاب نبود حاصل عمر دراز
هر دو زلف یار باشد شاهد تقریر ما

زود باشد از ره پامالی این خوش قدان
عالم بالا بگیرد خاک دامنگیر ما

ما یکی خواب فراموشیم و غیر از نیستی
کس نمیداند درین غفلت سرا تعبیر ما

تیره بختی دارد از پیشانی ما نامه
میکند روشن سوادی از خط تقدیر ما

بست مانی مو قلم بر یاد آن مژگان شوخ
پرده چشم پری شد صفحهٔ تصویر ما

بسکه از صبح بنا گوش کسی نالیده ایم
پنبهٔ گوش فلک شد آه بی تاثیر ما

بر خراب آباد ما رحمی کن ای سیل فنا
اینقدر غفلت ز بهر چیست در تعمیر ما

غزل (۸)

لاغری در دام آن صیاد غافل ولها
عیش فربه میکند از پهلوی نخچیر ما

شعر (۱۰)

بار از دست دل ما میرود تدبیر ما
باز انداز نگاهی میکند تسخیر ما

باز از بند سر زلفی بلند آوازه ایم
شور محشر خانه زاد نالهٔ زنجیر ما

چرخ شد از نالهٔ ما کاغذ سوزن زده
از دل سختش مگر بر سنگ آمد تیر ما

کار ما بیطاقتان بعد از فنا صورت گرفت
گرد صحرای عدم شد گرد ه تصویر ما

تا رسیم از سیر جولانش بخود محشر رسید
گر شتاب ما چنین باشد چه باشد دیر ما

فتنهٔ دور زمان در خورد ما ستان نبود
چشم ساقی آفریدند از پی تعزیر ما

وحشی آن چشم جادو ایم ای نقاش چین
خامه از مژگان آهو کن پی تصویر ما

زاد صد خواب پریشان صرف یک گام نخست
شوق زلف کیست خضر وادی شبگیر ما

فکر درمان دل ما دم مسیحا ای دریغ
داغ مهر آفتاب بی مهست در تدبیر ما

غنچه نشگفته داند عدم را تا شده است

غزل (۹) | واقف راز دهانش والهِ دلگیر ما | شعر (۱۵)

تا شد بوصف روی تو روشن بیان ما
پروانه ایست مهر بشمع زبان ما

آتش چه میزنی بستم باغبان ما
برگ گلی سزاست پئی آشیان ما

وصف میان او سر موئی ادا نشد
کاهیده شد چو موی زبان در دهان ما

وحشت نصیب گردش آن چشم جادوایم
ایدل بجوی از رم آهو نشان ما

رنگ پریده غازهٔ رخسار قاتل است
جوشد بهار حسن کسی در خزان ما

باشد بوصف قامت آن سرو خوش خرام
مانند تا آه الف بر زبان ما

ای گرد کوی یار در آورد و چشم زار
ای کحل ما بصارت ما بوستان ما

آزردن دماغ گل از دود ناخوش است
ای باغبان مسوز خس آشیان ما

زاهد ز تست بندگئی دوزخ و بهشت
ما ئیم آن عشق و بود عشق آن ما

پرسد بغمزه ابروی آن ماه از هلال
آئی مگر بچرخ ز طرز کمان ما

پیمانه کار شعلهٔ جوّاله میکند
مئی بیتو میزند همه آتش بجان ما

ما را بدست از دل صد چاک شانه ایست
ای زلف یار یک نظری کن بشان ما

بیداری است حاصل ما شام غم ز بخت
حاصل ما و زما شد خواب گران ما

غافل میفروش نگه کن بدست تو
رطل می است یا جگر خون چکان ما

غزل (۱۰)	والہ ہمابہ پیش کشد استخوان خویش بیند چو در دہان سگش استخوان ما	شعر (۷)
در مرتبہ از عرش فزون است دلِ ما	ہر چند کہ در سینہ نگون است دل ما	
ما گرچہ ز خود رفتہ و سرگشتۂ عہدیم	امّا بہ خضر راہ نمون است دل ما	
فرمان دہ اقلیم خرد گر دل دانا است	شاہنشہِ دوران جنون است دل ما	
دانستہ ز حال دل صد پارہ چہ پرسی	ای دلبر ما غرقہ بخون است دل ما	
تا نرگس جادوی تو سرفتنۂ دہر است	غارت زدۂ سحر و فسون است دل ما	
صیدی نبود صد مہ کش چنگل شہباز	زین سان کہ بدام تو زبون است دل ما	

غزل (۱۱)	در سینہ نیابی دل خرسند تو والہ گر با تو بگویم کہ چون است دل ما	شعر (۱۱)
خنجر کشیدۂ بسر قتل ما بیا	معشوق راست کشتن عاشق ز	
عمر م شب فراق تو شد صرف اشک و آہ	روشن چو شمع با تو کنم ماجرا	
ای طفل شوخ مونس عشاق پیر باش	زلف دوتا است ہمسر قد دوتا بہ	
[illegible]	دشنام تلخ دہ لب شیرین کشا	
گردد چو مہر تا دل روشن نصیب تو	ہمرنگ صبح با دم صدق و صف	

سیری بکن زکعبه و بت خانه آنطرف
بیگانه گرنه بره آشنا بیا

همچون چراغ گور ازین عالم خراب
با گریه ساز یکدم و گرم فنا بیا

با بخت سبز خواهی اگر سرخ روشوی
پامال دهر باش برنگ حنا بیا

با دردمی بساز زر دهد همی عیش
در داغ رشک سوز دل کیمیا بیا

واله بساز با خم آن زلف تا بدآر
باز آز فکر سایه بال همابیا

غزل (۱۲)

بر سر نبه بفر شهی تاج فقر را
در سایه حمایت لطف خدا بیا

شعر (۱۲)

اگره از کار دل جانان ثمرگان رسا بگشا
بکف چندین کلیدت هست قفل مدعا بگشا

بهر پرسش حالم لبی بگشای و پا بگشا
دری از غیب بر روی دل تنگم بیا بگشا

ایا مرتو تیارا داده جا در گوشه نرگس
بحال خاکساران نیز چشم سرمه سا بگشا

حدیث حور از واعظ شنیدن تا کی ای ساقیا تا کی
پری در چشم مستان جلوه گر کن شیشه را بگشا

منم دیوانه زلفت ز زندان تا چه بگشاید
برای امتحان این مرغ را صیاد پا بگشا

دلم در انتظارت خون شد و خون بار داز چشمم
بکن رحمی و پائی از شبستان حنا بگشا

براه شوق چشم قیس را رشک است بر گوشش
قدم ای ناقه لیلی بآواز ورا بگشا

دعا نبوشته ایم ای ساده رو روی نکویت را
خط از رخسار تو تا گل کند مکتوب ما بگشا

من از بند قبایت عقدهٔ مشکل بدل دارم
اگر این عقده را وا میکنی بند قبا بگشا

دل مجنون سر چشم غزالان خستن دارد
تو ای لیلی نرنجست غمزه تیر بی خطا بگشا

الا ای صاحب دیوان تو خود دانی چه میماند
درین سر منزل فانی در فیض و عطا بگشا

غزل (۱۳)

دل بیمار و الهٔ از مسیحا چاره میجوید
بگو تلخی با و جانان لب شیرین ادا بگشا

شعر (۱۱)

شمع آسا آتش دل را هوادار یم ما
صورت گل شعله در جیب قبا داریم ما

تا چو بوی گل بسیر این چمن برخاستیم
از ضعیفی تکیه بر دوش صبا داریم ما

آستین بردار از چشم تر ما ای مسیح
اشک خون از دست آن رنگ حنا داریم ما

کس نشد پرسان احوال غریبان ساعتی
گرچه در کوی کسی عمریست جا داریم ما

آشنای بحر عشقیم و فغان ها میکنیم
شکوه بیگانگی از آشنا داریم ما

از ادای کارهای دین و دنیا فارغیم
تا دلے شیدای آن نازو ادا داریم ما

در خموشی نالهٔ داریم و گویا شکوهٔ
از جفای آن دو چشم سرمه سا داریم ما

ماه گردون هر شبی بینیم و آهی بر کشیم
داغ هجر ماه خود از سالها داریم ما

هر نفس با کاروان اشک دارد نالها
دل دردن سینه یارب یا دزا داریم ما

ابروی فقر بر خاک مذلت رنجتیم
دامن ایوا تر بموج بوریا داریم ما

غزل (۱۴)	چون ندارند این بتان پاس وفای عاشقان پس بامید چه ای واله وفاداریم ما	شعر (۱۳)

گرفتار جنون فارغ بود از قطع منزلها
که زیر پا بود منزل درین ره از سلاسلها

براه دوست از مشکل نمی باید هراسان شد
اگر مشکل کشا پیدا شود سهل است مشکلها

ز تو تا دور افتادیم افتاد است از ما هم
دل و دانش بفرسخ ها سر و سامان ببرها

دلم از سردئ هنگامه الفت بجان آمد
بیا ای مایه آشوب جانها آفت دلها

مگر دامان لیلایم درین وادی بدست افتد
چو گرد کاروان افتاده ام دنبال محملها

عروج جلوه حسنش ز پستیهای ما خیزد
بلندیهای خورشید است در کوتاهئ ظلها

شود پروانه ام جان و بگردش ز دن گیرد
ببالین شام مرگم گر رسد آن شمع محفلها

کشاورز غم از حاصل و کشتم چه می پرسی
همه آه است کشت من همه برق است حاصلها

به بحر بیکنار عشق از ساحل چه میجوئی
تپان در خون درین دریا چو ماهی هست ساحلها

دیار آشنائی را ره و رسم دگر باشد
که مقتولان بجان گیرند منت ها ز قاتلها

جگر دریا دل است و هر دو چشم تشنه فیضش
دم آبی چرا دارد دریغ از کام سائلها

شهید انت بخنبند از رجای خویش جا دارد
بجان پرواز را وا میگذارد بال بسملها

نخستین واله کردند بخت عشق را واژون

غزل (۱۵) | از از و واژگون آمد درون سینه‌ها دلها | شعر (۸)

بود لیلی خیالت پرده‌های دیده محملها
ترا ای پرده‌گی بی پرده می بینم ز حائلها

پشیمان کی شود از دل شکستن آنکه پندارد
صدای خنده آواز شکست شیشهٔ دلها

ندیدم نشئه‌گاهی که خط بار می آرد
چرا گفتار تلخ آمد باین شیرین شمائلها

بعین همکناری دوری از دلبر بدان ماند
که از دریا لب خشکی بود مقسوم ساحلها

سرشت نیکوان از خاک و از جان آفریدندت
نشاید نسبتت کردن باین خوبان خوش گلها

من سودائی از زلفش شب هجران چو یاد آرم
برون آیم چو بوی سنبلستان از سلاسلها

چرا از خانه صاحبخانه چندین بیخبر باشد
بود دلها ترا منزل ندانی حالت دلها

غزل (۱۶) | دل بیطاقتم والله تسلی کی تواند شد
قضایش آفرید از اضطراب جان بسملها | شعر (۷)

دل مائل باغ نیست ما را
باغی چون داغ نیست ما را

مجنون صفت ایم فارغ از باغ
کز راغ فراغ نیست ما را

دل رفت و خبر نشد کجا رفت
زین رفته سراغ نیست ما را

در داغ جگر نماند خونی
روغن بچراغ نیست ما را

گوهست بساز نغمهٔ چنگ
بی یار دماغ نیست ما را

ناصح بگذر زما که ذوقی | | باصحبت زاغ نیست مارا

غزل (۱۷) | والله در دو چشم ساقی چشمی با یاغ نیست مارا | شعر (۸)

هست آن دل که شد از برگه یار جدا | بلبلی کو بهار ست زگلزار جدا
دورم از خال و خشش لیک بدورش گردم | بین که زان مرکز جسم بچه پرکار جدا
در جهان طالب و مطلوب من و جان هم اند | هیچ مطلوب مباد از طلبگار جدا
در تمنای تو ای مقصد جان میگردد | صبر وا مانده جدا جان گرفتار جدا
سر چشم تو بگردیم که بیمار وے اند | مردم مست جدا مردم هشیار جدا
حاصل بحر بیکدانه نیرزد که بود | گوهر اشک جدا گوهر شهوار جدا
هر دمی خون مخور ای مشک که آمد زازل | تار آن زلف جدا نافهٔ تاتار جدا

ترسمش واله مسکین نشناسد یارش | | |

با آغوش نیازم سایه افگن شد پریزادی
تن بیجان من گوئی که جان بی تن است امشب

بموئی یاد روزی جستن آتش درین وادی
ز دل تا چشم از روی تو دشت ایمن است امشب

فرود آر از اوج ناز او را جذبهٔ شوقم
اگر امروز با من نیست آن مه با من است امشب

من دلریش کاهیدم ز بس در هجر خورشیدی
هلال آسا زمن بر جا همین یک ناخن است امشب

بروی بستر گل تا بیاد آمد گل اندامم
مرا خار است هر تار یکه در پیراهن است امشب

ندارم در جگر آهی که سازم شمع بالینش
دل بیمار را حالی بکام دشمن است امشب

بفکر بخیهٔ زخمم کز و شبها نیاسودی
مسیحا شد چنان لاغر که تار سوزن است امشب

شکستم بوسهٔ آن لعل و جام باده بشکستم
مرنج ای تو بزین محفل که بشکن بشکن است امشب

غزل (۱۹)

ندانم دست چون برداشت گردون از ستمگاری
که دست و ناله مسکین ترا در گردن است امشب

شعر (۱۴)

بر باد داده در ره او خاک ما طلب
احسن طلب خوشا طلب و مرحبا طلب

هر مدعا که هست رها کن خدا طلب
خواهی اگر خدا دل بی مدعا طلب

سر تا بسر هوا شده چند از ین هوس
فرسود پا چو نقش قدم تا کجا طلب

سرگشتگی مباد شود روزیت ز چرخ
رزق کسان به حیله نه چون آسیا طلب

پاینده دولت و جهانت گرا رزوست
افتادگی ز سایهٔ بال هما طلب

تصویر اگر کنی چمنستان دهر را
رنگی باستعاره ز برگ خزان طلب

دردیست عشق دوست که درمان ندارد است
زین درد هر قدر که توانی دوا طلب

در راه دوست دیدهٔ ظاهر بصیر نیست
چشم هوس ببند و ز لوری عصا طلب

تا کی هوای شرطه پیمائی باد را
هان از خدا خلاص خودای ناخدا طلب

راضی بود بهرچه پسند دبرای او
آن بندهٔ که گشت ز صاحب رضا طلب

گر فی المثل بروی زمین افتد آسمان
صادق اگر بود نه نشیند ز پا طلب

خواهی اگر اثر ز دعای سحرگهی
اوّل دمی چو صبح قرین صفا طلب

اقبال و عمر و دولت و نام نکو بهم
والهٔ یی خدیو دکن از خدا طلب

غزل (۲۰)

مطلوب دل بهر نفسش در کنار باد
تا بالب سوال بود آشنا طلب

شعر (۱۴)

داری اگر مراد دلے از خدا طلب
اول دلے بخواه و دگر دلربا طلب

فرسنگ هاست فاصله زین پای تا طلب
پا در رهِ هوای گلی از صبا طلب

یک رهنما چه کاره بود در طریق شوق
خضر رهی بهر قدم از نقش پا طلب

دست از طلب مدار بهر حالتی که هست
گر در دلِ محیط روی آشنا طلب

جان را سپندِ گرمی هنگامه اش کنید
مطلوب طالب است خوشا و خوشا طلب

در دور چشم جادوی مردم فریب او
گفتار صد زبان کند از تو تیا طلب

بگشای چین ز حلقهٔ آن زلف عنبرین
باج از ختن بگیر و خراج از خطا طلب

بوی محبتت که درین سینهٔ دل است
راز یست ناشنیده نهان از صبا طلب

داغ تو تا بحشر فروزان بخاک ماست
این شمع را ز تربت اهل وفا طلب

آخر ببر دراه بکوشش غبار ما
جائی رسید هر که شدش رهنما طلب

حاجت طلب شدن ز کریمان چه حاجت است
محتاج خود کند دل حاجت روا طلب

گر حرف مطلب است و لب خلق در نیست
لب را بیا فریده خدا جز عطا طلب

از بارگاه مبدا فیاض ای صبا
برگ از برای گل بپی بلبل نوا طلب

غزل (۲۱)

وز پادشاه دکن عمر و ملک و جاه
آنگه ز پادشاه پئی واله عطا طلب

شعر (۱۳)

ز چاک سینه دل دانداررا دریاب
شهید لاله رخان شو بهار را دریاب

خطش نگر اگرت خاطر ملولی هست
برای رفع ملال این غبار را دریاب

دلت گه رحمی آن شانه سر زلف است
بمرهمش سم دندان مار را دریاب

سیاه مستی جاوید اگر هوس داری
دو نرگس سیه پر خمار را دریاب

ز بیقراری دل آب اگر چو سیمابی
بوصل آئینه رویان قرار را دریاب

بهار آتش دل گر چو لاله میخواهی
هوای دامن رنگین یار را دریاب

ز عمر رفته نشانت اگر بود منظور
غبار کوچهٔ آن نی سوار را دریاب

دل است در پی دزد حنا صدایش هید
که کوچهٔ خط دست نگار را دریاب

بزیر آبله پا در گلستان است
کلیدش ار طلبی نوک خار را دریاب

بموغلط نکنی دلبر اتن عاشق
بگاه شانه زنی جسم زار را دریاب

بخاک کشتهٔ هجر تو لاله میگوید
که چشم خون شدهٔ انتظار را دریاب

غزل (۲۲) شعر (۱۰)

سری بسنگ زند واله ات ز بعد فنا
بیاد حاصل سنگ مزار را دریاب

میرسد از رنگ و بوی گل غذای عندلیب
خندهٔ گل گلشکر باشد برای عندلیب

غیر خون دل ندارد رغبت چیز دگر
سوخت شاید آتش گل اشتهای عندلیب

خون دل را در مذاقش لذتی دیگر بود
آتش گل می پزد هر دم غذای عندلیب

دیده چه رنگین مطلبی در ضمن قتلش بوسه است
خندهٔ گل کرد ادای خونبهای عندلیب

گوش گل نشنید گرچه شبنم ما بارها
کرد ادا با دیدهٔ تر ماجرای عندلیب

ناله عاشق دل معشوق در خون میکشد
سینهٔ گل چاک سازد های های عندلیب

از زر گل ساز عیش او بلند آوازه است
چون نباشد شهرهٔ برگ و نوای عندلیب

اتحاد حسن و عشق از من شنو ای باغبان
خندهٔ گل هست در گوشم صدای عندلیب

عشق پر فن تا چه نادر فن طلسمی بسته است
بال افشان است هر گل در هوای عندلیب

غزل (۲۳)

عشق کامل حسن را واله کند همرنگ خویش
گل گریبان میدرد آخر برای عندلیب

شعر (۱۱)

گرم شد بازار سوز از نالهای عندلیب
فصل گل آتش فشان آمد برای عندلیب

انتخاب از سیر اوراق گلستان کرده است
معنی رنگین گل طبع رسای عندلیب

تا که توصیف لب رنگینت از وی بشنود
غنچه میمالد سر خود را بپای عندلیب

بسکه گل را رتبهٔ بلبل بعهد حسن تست
در قفس گل میکنند اکنون بجای عندلیب

در قفس چاک دل از گلهای داغش چیدن
شد بهاران اثر آخر دعای عندلیب

جامهٔ گلگون قماشش باید از بهر کفن
تار و پود برگ گل زید برای عندلیب

مرقدش بی چادر گل ماند از بیداد چرخ
صرف تعمیر چمن شد خونبهای عندلیب

نیک باشد در دل هر غنچهٔ گل جای او
بد مکن ای باغبان هرگز بجای عندلیب

تا ز گلزار سر کوئی گزاری کرده است
پرفشانی میکند گل در هوای عندلیب

بوی گل هر جا رود در پی دل نالان اوست
کی جدا زین کاروان باشد درای عندلیب

عشق را واله دلیل راه غیر از حسن نیست

غزل (۲۴)	تا در گلزار گل شد رهنمای عندلیب	شعر (۱۵)
نازک افتاده است مضمون ادای عندلیب	گوش گل در پرده می سنجد نوای عندلیب	
رنگ گل را آفریدند و دل او سوختند	آتشی افروختند از نالهای عندلیب	
نوک منقارش چراغ گل کند بر دوشها	روغنی در وی بریزد گریهای عندلیب	
در قفس هم یک نفس از یاد گل خاموش نیست	کاش افتد بر زبانش بند پای عندلیب	
از طبیب عشق پرسیدم علاجش چیست گفت	شربت گل باید از بهر شفای عندلیب	
گلفشانی میکند بر تربت پروانه شمع	سبز بختی نیست با برگ و نوای عندلیب	
گل باین زرچارهٔ بی برگی او را نکرد	میچکد زان بینوائی از نوای عندلیب	
جای او بودی اگر در خاطر گل خوب بود	زین چه حاصل هست اگر در باغ جای عندلیب	
در گریبان کسان کی گل شگفتی یک نفس	پاک اگر میبود دامان دعای عندلیب	
گر بگلشن میروی از گل گذر بیگانه وار	کاشنای گل بود ناآشنای عندلیب	
تا درین گلزار الفت ریخت رنگ تازه	بال افشانند گلها در هوای عندلیب	
نو گل من در چمن تا سرمه ساز گس کشود	سرمه دنباله داری شد صدای عندلیب	
آه از داغ دل پرحسرت بلبل که هست	در بهارستان حسنت گل بجای عندلیب	
والها باشد دعای شاه و نزدیکان شاه	از نوای صبحگاهی مدعای عندلیب	

غزل (۲۵)	کای خدا باغ دگرین نونهالان سبز باد تا بود پرگنبد چرخ از نوای عندلیب	شعر (۱۵)

کرده است حسن طرفه نمودار روز و شب
یکجا نمود روی و خط یار روز و شب

دارم نظر بروی خوش یار روز و شب
چشم من است و دولت دیدار روز و شب

رضوان خلد حسن و جمالش نگاه ماست
کان چیند از رخش گل بی خار روز و شب

ای خلد پرده گیر که گلگشت ما خوش است
با گلرخان بگوشهٔ گلزار روز و شب

گر زاهد است و گوشهٔ محراب پنج گاه
ما و پیاله و در خمّار روز و شب

در حیرتم که چرخ بیاد که مے کشد
از مهر و مه دو ساغر سرشار روز و شب

هر غنچه گل شود بهوادارئ نسیم
باشد شگفته طبع هوادار روز و شب

با مهر و مه چه کار که از جلوه اش مرا
چشم دل است مطلع انوار روز و شب

زرّین مباف دلبر و جعد سیاه را
جا دار دار شوند پرستار روز و شب

لیلیٰ یکی و دلبر شیرین ادا دگر
در چشم عارف است و دلدار روز و شب

فرهاد رفت و شهرهٔ شیرین او بجاست
این شور خیز داز لب کهسار روز و شب

جز چشم مست یار ندیدم که تو تیا
باشد غذای مردم بیمار روز و شب

از صفحهٔ زمانه نخواندم جز اعتبار
افسانه ایست پیش من ای یار روز و شب

ای پیر سالخورده حذر از جماع اثم
چون تو ضعیف زحمت این کار روز و شب

زر در گره مبند که چون گل بحفظ زر
صد پاره میشود دل زردار روز و شب

غزل (۲۶)

والله ز سیر زلف و رخی باز ایستم
باز ایستد دمی که ز رفتار روز و شب

شعر (۱۵)

گریم بعشق آن گل رخسار روز و شب
در گلشنم ز دیدهٔ خونبار روز و شب

از چاک سینه سیر چمن بروز و شب کنم
بازست بر رخم در گلزار روز و شب

هر روز و شب بکو چهٔ یارست دل مقیم
دارالشفاست منزل بیمار روز و شب

کاهیده ام چو موی بفکر میان یار
دارم بدست رشته این کار روز و شب

با کفر و دین بود دل و جان در کشاکشم
از پیچ و تاب سبحه و زنار روز و شب

از جا روم بیا در خ و زلف آن نگار
گردد بچشم من چو پدیدار روز و شب

حیرت امان ز گردش گردون دهد که هست
یکسان بچشم صورت دیوار روز و شب

بر شام مرگ و صبح قیامت نشان دهند
خوبان برات طالب دیدار روز و شب

نتوان زهم شناخت چو ایام هجر یار
زین تنگنای و مرحلهٔ تار روز و شب

تا چند دلربای دلازار من بگوی
باشم ز حال زار در آزار روز و شب

آنجا تو صبح و شام بآئینه مایلی
اینجا دل است تشنهٔ دیدار روز و شب

همرنگ شمع وگل بزیان میرود بسی		از ساز و برگ عشق تو دستار روز و شب
خوش چشم سرمه گون تو در دور فتنه خیز		گردد بکام چرخ جفا کار روز و شب
دریاد گوشوارهٔ آن پادشاه حسن		دارم در آستین درِ شهوار روز و شب

غزل (۲۷)	واله بعشق نرگس جادوی گلرخی در گلشنم ز دیدهٔ خونبار روز و شب	شعر (۸)

طرفه بنوشت آن سخن آرا جواب		نامه واشد دانشد ایوا جواب
میشود از تنگیٔ جا ناپدید همه		می برآید از دهانش تا جواب
سرفشانیهای تیغ نازرا		باشدش افتاده پیش پا جواب
بوسه کردم طلب زان لعل تنگ		خط برون آمد برآمد تا جواب
می برد بال کبوتر شوخ من		می نویسد بر پر عنقا جواب
طرفه موزونی که در دیوان حسن		مصرع قدّ تو آمد لاجواب
تا بکی امّید وصلت ای نگار		یا صلای کامیابی یا جواب

	خواست واله در وا لفت را دوا داد او را حضرت عیسی جواب	
غزل (۲۸)	ردیف تای فوقانی	شعر (۲۱)

ایکه زلف مشکینت شام کامرانیهاست
روی دلفروز تو صبح زندگانیهاست

از مژه دو چشمت را گفتگو زبانیهاست
سرمه در خموشی ها داغ خوش بیانیهاست

خنجر نگاهت را تا ملک شهید آمد
هم اجل تپان در خون جای جانستانیهاست

سوی ابروان تو هر یکی خدنگی هست
ترک من ترا زیبا لافِ شصت کمانیهاست

چشم غیرتِ عیسی مر ترا به بیمار است
زلف رشک و اُودت هم بنا توانیهاست

تا بپا خنا بستی بهر شستنش هر دم
خون ز چشم گریانم بر سر روانیهاست

آمدی بگلگشت و بلبلت گلستان شد
رنگ گل بگرد تو گرم پرفشانیهاست

در ره پرستاری کس سبکتر از من نیست
جان من چرا از من بر دلت گرانیهاست

آمدی ببالینم تا بگفتگویم نیست
عذرخواه من بیشیت شرم بیزبانیهاست

غنچه سان مپرس از من باعث خموشی ها
زان دهان پیامی چند با دلم نهانیهاست

عاشق میانش را در میان نشانی نیست
آنکه در عدم باشد فارغ از نشانیهاست

آمد آفتاب من صبحدم زهی طالع
چرخ را بمن امروز طرفه مهربانیهاست

آسمان بکوی او از بلا همی نالد
فتنه ها غلط گفتند انیکه آسمانیهاست

سرکشی و رعنائی حسن را چرا دادند
عشق چون نصیب او عجز و ناتوانیهاست

نیمجان ز جانان و رزنده چون توان بودن
کار دل تمام امشب هم ز نیم جانیهاست

گل که مرگِ او را سوز عشق بازی نیست
نالهٔ شب آهنگش ساز نغمه خوانی هاست

هر قدر بخود پیچی سیر سنبلستان کن
پیچ و تاب آه غم دام شادمانی هاست

روز و شب بکوی او سگ چرا همی نالد
ای رقیب اگر با تو شغل پاسبانی هاست

با گروه نادانان کار چون ترا افتد
ترک کار نمودن عین کاردانی هاست

در دمی چها گشتم ساقیا بگردی پیر
باده کهن مکسیر نشهٔ جوانی هاست

غزل (۲۹)

در ره سخن سنجی پیر و دهان کیست
ختم بر دل واله طرز نکته دانی هاست

شعر (۱۳)

دو ابروت که بشوخیش طرفه پیوندست
دو مصرعی ست که از شاعری دا بندست

رخ تو آتش زردشت و دل پرستارش
دو کاکل تو همانا که زند و پازندست

شدست حلقه زنجیر سنبلستانش
بطرهٔ تو دلی را که پای در بندست

چه دولتی ست که لعلت به بوسه بخشیده
که در میان شهان حاکم سمرقندست

بجای قند سزد گر تو بشکنی قدرش
که مصر مصر ترا قند در شکرخندست

سهی قد تو بعمر دراز میماند
بگو که سال تو ای عمر عاشقان چندست

سزد که طالع ناساز را سپاس کنم
که روی و خوی ترا این ستاره مانندست

جمال یوسف مصرست شاهد دعوی
که حسن بنده اگر شد همان خداوندست

بگیش عشق که دیوانگی ست دانائی
که سیکه پیرو عقل است ناخردمند ست

بگوش دلشدگان ست پند بی غفلت
هرانچه بر لب اظهار ناصحان پند ست

مراد دل نرود از کنار او بیرون
بنا مرادی عالم دلیکه خرسند ست

به بیستون چه کنی ناز انیقدر فرهاد
به سختی غم ما بین که کوه الوند ست

غزل (۳۰)

ورع درست نباشد بفصل گل واله
شکست را بسر توبه تو سوگند ست

شعر (۱۸)

زال دنیا خلعتی جز چشم پوشیدن نداشت
رونما این زشت منظر غیر نادیدن نداشت

شکوه لب بکشاد یارای خموشیدن نداشت
ناله افغان کرد سر تاب شکیبیدن نداشت

جانب مشتاق چشم خویش نادیدن نداشت
نقد دل بردن نگاه ناز دزدیدن نداشت

دل اگر میخواست زان لب شبچراغ بوسه
بینوا در خورد بخشش بود رنجیدن نداشت

چشم پوشی از نگاه ما اگر نمودنی ست
شوخی کان رفت از اغیار پوشیدن نداشت

داد دشنامم گر آن شیرین دهان ای همنفس
بوسه چیدن داشت از لعلش سخن چیدن نداشت

زخم دل بازم ز دستت ای مسیحا تازه شد
لب به پرسش وا نمودن داشت خندیدن نداشت

داشت سنجیدن بجرم اندکش بسیار ما
گر گناه ما بکام غیر نخشیدن نداشت

من گرفتم داشت فتن بهر او دیده رقیب
حال او را از من ای بیدرد پرسیدن نداشت

مایهٔ آشفتگی را مشک چین انگاشتم
ای دل دیوانه زلف یار بوئیدن نداشت

فتنه را یکچند اگر سر بود بر بالین خواب
گفت چشمش دور دور ماست خوابیدن نداشت

سرمه دنباله دارش بود مشکین نافه ئی
یا در وزی کاهوت جز فتنه زائیدن نداشت

میچکد از نوک مژگانم کنون هر قطره اش
باده ئی ساغر گداز عشق نوشیدن نداشت

در غبار غم سرشکم از روانی باز ماند
گوهر از گردیتیمی تاب غلطیدن نداشت

جان سپردن گر برای خاطر جانانه بود
زیر شمشیرستم ای کشته جنبیدن نداشت

گوش لیلی آرزومند فغان قیس بود
ای جرس بیهوده بر محمل درائیدن نداشت

حاصل گلگشت دنیا خار حسرت بوده است
غیر دامن هیچ گل زین گلستان چیدن نداشت

غزل (۳۱)

شعر را بازار اگر کاسد شد ای واله چه دور
این متاع از بس گران افتاد ارزیدن نداشت

شعر (۱۳)

سنبل فردوس ای زاهد مرا دلخواه نیست
همتم در عشق چون زلف بتان کوتاه نیست

کس بر نگ شمع از سوز دلم آگاه نیست
همنفس جان است بر لب انکه دارم آه نیست

ساختم دل را سپند آتش شوق و هنوز
پیش یارم جرات یک ناله دلخواه نیست

با که بتوان گفت یارب کان حبیب دلنواز
راه دارد در دل ویا به بزمش راه نیست

روی دلدارم یکی بنگر بچشمم ای فلک
گر بچشمت در جهان خوشتر ز مهر و ماه نیست

تا بعالم شور آن سیمین ذقن افتاده است
ماه کنعان را بسر غیر از هوای چاه نیست

نالهٔ ام از شیون قمری چرا آمد بلند
سرو پیش قدر عنایش اگر کوتاه نیست

سر نباشد آنکه نبود وقف شمشیر ستم
خون نباشد کاندرین ره فی سبیل الله نیست

چون سبک افتاد کوه درد باشد بشکوه
برگ کاهی بیش نبود ناله گر جانکاه نیست

با ادب بگذر زپیشم ای هما گر گذری
کاین سر شوریدهٔ عشق است فرق شاه نیست

گر بدنیا کمترم مائل مرا معذور دار
هرچه بکر و هست میلش بی سر اکراه نیست

وادئ هجر ترا یارب بپایان چون برم
غیر تنهائی درین راهم کسی همراه نیست

غزل (۳۲)

ترسم آئی بر سر واله نداند او ترا
رفتهٔ شوق تو در خود گاه هست و گاه نیست

شعر (۱۴)

ای آنکه سرو قامت تو جان فتنه است
قرآن روی روشنت ایمان فتنه است

چشم تو کرده فتنهٔ بیدار را خجل
زلف تو رشک خواب پریشان فتنه است

زان چشم فتنه ساز تو یکدم جدا مباد
شرم نگاه تو که نگهبان فتنه است

غم را بسینهٔ ما ناز میرسد
نازش به ابروان تو شایان فتنه است

خوابیده فتنه در نظرش حسن یوسفی ست
هر کس که از جمال تو حیران فتنه است

بود است قد رفتنه بسی لیک در این زمان
نیکو بلند از قد تو شان فتنه است

گفتم خط عذار تو آورد طرز نو
گفتا خموش کاین خط ریحان فتنه است

نگذاشت دست فتنهٔ غم جیب ما درست
زین بعد دست ما و گریبان فتنه است

قطرات اشک کان چکد از دیدهٔ یتیم
در چشم اهل تجربه باران فتنه است

مستان ز خون باده بجوش اند و در خروش
ای محتسب گریز که سامان فتنه است

منت پذیر امن و سلامت نشد دلم
تا زندگی بگردنم احسان فتنه است

در اصطلاح عشق دلم دشت وحشتی ست
نام دو چشم یار غزالان فتنه است

گر نور چشم فتنه بود چهرهٔ صبیح
حسن ملیح هم نمکخوان فتنه است

غزل (۳۴)

واله چو وصف آن قد موزون رقم کنی
هر مصرع بلند تو دیوان فتنه است

شعر (۱۹)

دل که عمری بجرم رفت و باد آب نشست
دید تا چشم تو می خورد و بمحراب نشست

گر بویرانه گهی منزل احباب نشست
همه جا خسته دردت به تب و تاب نشست

شب که بر طرف چمن آن گل سیراب نشست
شبنم شرم بروی گل مهتاب نشست

نسبتی پاک تر از دختر رز هست و ندید
دل که وا کرده بسی دفتر انساب نشست

همچو گرداب بگردد سر خود میگردد
هر که در خواهش آن گوهر نایاب نشست

در نظر جلوه خورشید قیامت دارد
داغ مهر تو که در دل به تب و تاب نشست

نرگس مست تو تا رفته بخواب مستی
خواب در چشم ترم آمد و در آب نشست

گریه میکرد و ز بس تشنهٔ دیدار تو بود
مردم دیده من تشنه بسیلاب نشست

خال در گوشهٔ چشم بت ما هندوی است
کو بمیخانه بسودای مئی ناب نشست

ابر و چون نگراید به نزل از چرخ
پست تر آب چه از گردش دولاب نشست

آخرش دهر نشانید بجا گستر گرم
هر که در آرزوی بستر سنجاب نشست

در تمنای که شب تا بسحر میگردد
یارب این داغ چسان در دل مهتاب نشست

زخمه در انجمن از تار فزون می نالد
زخم مژگان تو تا در دل مضراب نشست

قسمت آرام نشد بهر دل کشتهٔ عشق
از طپش گرچه دلا کشتهٔ سیماب نشست

جگرش سوخت چو آن تشنه که افتد بسیراب
بلبلی کو بهوای گل سیراب نشست

زان سر انگشت حنائی بجگر پیکان خورد
تا دل خون شده در خواهش عناب نشست

تشنه لب ماند ز لب تشنگی اسکندر
گرچه یک عمر خضر آینه در آب نشست

خجلت روی زمین داشت ز دندان کسی
در ته بحر نهان گوهر شاداب نشست

غزل (۳۴)

گرد از دیدهٔ تر چشمهٔ سیماب روان
هر کجا واله تو با دل بیتاب نشست

شعر (۳۱)

همچو آئینه بر دیش وانیست
دیدهٔ هر که دلا بینا نیست

سبزهٔ خط تو در میسنا نیست
سرخیٔ لعل تو در صهبا نیست

دلبری همچو تو ای جانا نیست
دلدهی همچو من رسوا نیست

از دل من خبرت جانا نیست
رحم بر حال منت ایوا نیست

نیست یک سرو بدین رعنائی
در جهان چون تو سهی بالا نیست

سرخ پوشیٔ تو تا جلوه نماست
جامه بر قامت گل زیبا نیست

تا به حسن تو چسان می آرد
دل آئینه اگر خارا نیست

سالها شد که بشوقت ای ماه
خواب در دیده من شبها نیست

دل درین سینه دراحت باول
نیست در فرقت تو جانا نیست

روی خوبان جهان می بیند
همچو آئینه دلی بینا نیست

وعده ات راست قیامت توام
عهد امروز تو بی فردا نیست

گرچه صدها بدرت دلشده اند
یک چو این دلشده از صدها نیست

وای بر حال غریب الوطنی
که بجز کوی تو آشنا وا نیست

گویدم یار میا در بزمم
این سخن گفتن او بر جا نیست

سرمه ساچشم کسی هوش رباست
نطق پیش نگهش گویا نیست

نیست یکدل که فدایش نبود
نیست یکجان که بر و شیدا نیست

نیست آن گنج دهانش یا هست — هست آن سوی میانش یا نیست

چون کند همسری دست نگار — که حنا بسته ید بیضا نیست

در خم و پیچ نزاکت سنبل — همچو آن زلف دوتا یکتا نیست

با دلم فاخته را نسبت کو — سرو همچون قد او رعنا نیست

بزم مستان غمش رنگین باد — خون دل هست اگر صهبا نیست

جور امروز بخوبان زیبد — پرسش این طایفه را فردا نیست

ره ببازار محبت ندهند — هر دلی را که سر سودا نیست

چه روی سوی بیابان مجنون — دل ویرانه کم از صحرا نیست

نالهٔ قیس ندارد تاثیر — زانکه دردی بدل لیلی نیست

غارت عالم دل کرد و دگر — ترک ما را هوس یغما نیست

صورت غنچهٔ تصویر بکس — راز پنهان دلم پیدا نیست

چشم تر نیز دلی پُر دارد — جانم آزرده ز غم تنها نیست

هست این غنچهٔ تصویر مگر — واشدی بهر دلم ایوا نیست

دیدهٔ غمزدگان دریائیست — کشتی دلشدگان طوفانی نیست

خوب گفته است ظهوری والله

غزل (۳۵)	بے حدیث تو سخن گو یا نیست	شعر (۱۳)
حسرت عارض و خال تو مرا خواہد کشت	بنگر و کہ خیال تو مرا خواہد کشت	
شاخ گل بلبل و شمشاد کشد قمری را	قامت رشک نہال تو مرا خواہد کشت	
بہ جمالت کہ جمال تو حیا تم بخشد	بجلالت کہ جلال تو مرا خواہد کشت	
گر چنین سرخ بہ گلگونہ نمائی ای گل	رنگ رخسارۂ آل تو مرا خواہد کشت	
شال ہمدوش بخود سازی و جانم سوزی	آہ کاین گرمی شال تو مرا خواہد کشت	
مائل آئینہ و محو تماشای خودی	دیدن صورت حال تو مرا خواہد کشت	
از دم تیغ قضا سر نتوان تابیدن	ابروی رشک ہلال تو مرا خواہد کشت	
تشنہ کامم مگذار ای دم شمشیر کسی	ہوس آب زلال تو مرا خواہد کشت	
چند پرسی ز من ایجان کہ دلت کشتہ کیست	لاجواب است سوال تو مرا خواہد کشت	
نیست ممکن کہ دلم قرب ترا دریابد	طلب وصل محال تو مرا خواہد کشت	
شمع میگفت بہ پروانہ کہ ای کشتہ من	کردمت قتل و وبال تو مرا خواہد کشت	
تا نگہ کرد دلم صحبت پروانہ و شمع	روشنم شد کہ وصال تو مرا خواہد کشت	

غزل (۳۶)	ایکہ از والہ دلخستہ ملالی داری شاد مان زی کہ ملال تو مرا خواہد کشت	شعر (۱۸)

حرف تلخ از لب شیرین خوب است — ناز محبوب چها مرغوب است

دل ما جلوه گهِ شوخی کیست — یار در پرده اگر محجوب است

دست و پا چون نکنم گم ز نشاط — دست افشان بت من پاکوب است

آب و جاروب کشم گوشش را — اشک من آب و مژه جاروب است

چه توان گفت بآن عربده جوی — هست بیرحم ولی محبوب است

سنگدل سخت ستمگار افتاد — عهد شکست سراسر کوب است

مضطرب حال کبوتر آسا است — تا دلم شایق آن مکتوب است

بسلامت برسد تا در یار — دل که با نامه برے مصحوب است

عشق دارد بدل من نسبت — حُسن چند انکه با و منسوب است

عاقل از عشق تو دیوانه بود — سالک از جذب غمت مجذوب است

رشک خورشید قیامت شده — شهرای مه ز تو پر آشوب است

ترک چشم تو سوار شوخی ست — طرفه این راکب و آن مرکوب است

چون رسد لطف سراپاے ترا — شاخ گل سر بسر ایجان چوب است

دل تبو دادم و جانے باقی است — دہم آن نیز اگر مطلوب است

زاہد از شکوہ رندان بگذر — عیب جوئی کسان معیوب است

یوسفی چشم مرا گریان کرد — در دمن در دل یعقوب است
هست پیوسته بکام هر رند — زین سبب دختر رز معیوب است

غزل (۳۷) — والله ای مرد خدا صابر باش صبر مقصود دل ایوب است — شعر (۱۲)

ای دل بکوی غنچه لبی میگذارمت — تنگ است جای عیش کنون در کنارمت
حیران خویش باشم و در جلوه آرمت — آئینه ز دل بمقابل گزارمت
ای بحر حسن گرچه بدل آشنائه — پر آشناست گوهر دل در کنارمت
ای رفته با رقیب بگلگشت لاله زار — رحمی نیامده بدل وا ندارمت
محشر تسلی من ناشاد میکند — تا یاد میکند دل پر انتظارمت
از خاک من گذشتی و لغزید پای تو — شاید گرفت گوشهٔ دامان غبارمت
ای عمر شام هجر همان ابتدای تست — تا انتهای روز شمار ار شمارمت
گوید بگوش آبله ام خار زیر پای — کو فرصتی که سر بسر انگشت خارمت
ای طفل نیسوار بخود اینقدر مناز — فرقی ز عمر رفتهٔ ما نیست تارمت
سیماب گشته میکند آئینه از کفت — آگه اگر کنم ز دل بیقرارمت
پرسنده ام بدیدنت آئینه سا بیا — ای بحر حسن تنگ کشم در کنارمت

غزل (۳۸)	خندان گزشته باد گری برسرم بناز گریان که کرد واله حیران زارمت	شعر (۲۰)

ای آمدن حشر به انداز خرامت — وی رفتنم از خویش فدای سرگامت
دیر آمد و دیدار ترا دور تر انداخت — فردا است که دست من و دامان قیامت
رعنائیت ای سرو سرافراز گر این است — از عالم بالا گذر د شهره قامت
هر گل بچمن ساخته صد پاره گریبان — از باد صبا تا چه شنیده است پیامت
خورشید برد رشک بباز ارکتان ها — جائیکه کند جلوه گری ماه تمامت
تا عام چو مه ساخته جلوه گری را — آوازه حسن است بلند از لب بامت
پنهان ز دل و دیده عشاق کجائی — ای دیده ترا منزل و ای سینه مقامت
چون سبحه کشا یشگر مقصود جهان است — آن عقده عشقی که دلم راست زنامت
چندین شکن ای دوست چه حاجت بسر زلف — دل نیست شکاریکه کشد پای ز دامت
خوشتر ز رهائی شمرد بند بلا را — آن مرغ گرفتار که افتاد بدامت
برتست کنون دلبری خلق مسلم — یکدل نه سلامت بود از دست سلامت
گر نیک بداند که دلم شیفته کیست — ناصح نکند بار دگر قصد ملامت
دل ساغر لبریز بهر تو بکف داشت — روزیکه نبوده است سر شیشه وجامت

بدنامیٔ عشق است عجب نام نکوئی — ای ور زبان نام تو سوگند بنامت
دیدم بدر دیر مغان شیخ شما را — ای صومعه داران مگر این است کرامت
سنگش نرسیدی بسر شیشهٔ ناموس — میبود اگر دختر رز مست مدامت
داریم از این سینهٔ صد چاک خجالت — گویند مرا پرده دلها است مقامت
حرفی نه برآمد بمرادم زلب یار — ای بی اثری ناله من بود بکامت
خالیکه برخسارهٔ آن ماه جبین است — گوئی که سیه بختی ما راست علامت

غزل (۳۹) — والهٔ دهنش نازک وصف تو بود هیچ — ترسم کسی خورده نگیرد بکلامت — شعر (۱۱)

اعتبار زمانه عار من است — خواری عشق اعتبار من است
هر قدر رنج میبرم در عشق — راحت جان سوگوار من است
زخم چندانکه خون چکان باشد — مرهم سینه فگار من است
زنده ام از طپش نفس آسا — بیقراری همان قرار من است
فارغ از ناله ام برغم سپند — سوختن بسکه سازگار من است
خار پیراهنم اگر جویند — تن کاهیدهٔ نزار من است
آنکه ناید بدست دامن اوست — وانکه از پا فتد غبار من است

چون نیفتد به نیستان آتش | نالهٔ او ز نیستان من است
بسکه محوم در انتظار کسی | بیخودی محو انتظار من است
قدر نقد دلم نمیداند | یار من غافل از عیار من است

غزل (۴۰) | حل این عقده چون کنم واله | شعر (۱۱)
کز دل من گره بکار من است

بی پرده شب آن ماه جبین جلوه کنان رفت | بر باد بسی پردهٔ جان همچو کتان رفت
آن دم که دل افگار غم او ز جهان رفت | هر جان بخروش آمد و هر دل بفغان رفت
دل صورت آئینه بسی گرد جهان رفت | هر جا که شد این ساده بر ساده رخان رفت
دل چاشنئ نشئهٔ صهبا به نمک یافت | از خویش ز حسن نمکین تو ازان رفت
از گلشن هستی من بی برگ و نوا را | یک غنچهٔ دل بود تبار اج خزان رفت
هر صبح که پیدا شده در شام فراقت | چون نور ز چشم تر عشاق نهان رفت
از عمر روان بر دل ما ماند غباری | هر چند که این قافله چون آب روان رفت
در عالم دلها و سراپردهٔ جان ها | جا ها رود آن شوق که آنجا نتوان رفت
مردم که بجا لم نظر آن چشم نفرمود | خاموش دل از سر له و ناله کنان رفت
راحت نبود چشم چو بی طالع و بیدار | در خواب عدم هم بچه امید توان رفت

غزل (۴۱)	افتاده ز جائی نتواند چو سفر کرد از خاطر تو واله افتاده چسان رفت	شعر (۱۸)

بسر زنم بفراق تو هر کجا سنگ است — که سخت جانی من در ره قضا سنگ است
براه عشق بتان سخت پیش پا سنگ است — قدم شمرده گذاری که جا بجا سنگ است
شکست شیشه دل خیز دا ز هوای بتان — بسر زمین محبت مگر هوا سنگ است
شکست خاطرم از چشم سرمه سای کسی است — به شیشه دل عشاق تو تیا سنگ است
فدای سنگ جفای بتان سیم تنم — که در حق من دیوانه کیمیا سنگ است
مجربی ز فلاطون عشق یافته اند — که در خور سر شوریدگان دوا سنگ است
ستم پرستند دلهای سخت خوبان را — چنانکه در ردش گمرهان خدا سنگ است
بداد شیشه دلها دگر که پردازد — دل بتان جفاکیش دلربا سنگ است
ز حرف سخت لب شکرین عجب دارم — که هم نبات و هم این لعل بی بها سنگ است
مباد بار گران خون من بگردن او — بتی که در قدم نازکش حنا سنگ است
بخنجر مژه اش طرفه جوهری آمد — برای تیغ نگه گرچه توتیا سنگ است
ز جور ما در ایام سنگدل چه عجب — بکام طفل اگر شیر جان فزا سنگ است
شکست ساغر و مینای غنچه و گل چیست — اگر نهفته نه در دامن صبا سنگ است

چو شمع طور ز مینای می بود روشن
که رشک مطلع خورشید پرضیا سنگ است

خمیر بس دل نازک اساس از سختی ست
چنانکه یافتهٔ اصل شیشه ها سنگ است

براه قافلهٔ سیل اشکم از سر درد
میان بادیه در ناله چون درا سنگ است

دلم شکستی و سنگین دلی بمن کردی
دل تو با دگبتی درست تا سنگ است

غزل (۴۲)

بفرق واله تو طرهٔ سرافرازی است
هر آنچه در کفت ای طفل دلربا سنگ است

شعر (۲۰)

بیا که در کفت ای طفل دلکشا سنگ است
بزن که جوهر آئینهٔ صفا سنگ است

بدرد سینه دلخسته ات دوا سنگ است
پی شکسته دل عشق موميا سنگ است

دهد نشان ز سر فرا شیفته ات
فتاده هر طرفی تا بکوچه ها سنگ است

صفای سنگ تو باشد جلای دیدهٔ ما
به فیض دست تو ای طفل تو تیا سنگ است

نمونه بیضا ست سنگ در کف تو
به پر تو رخت از بسکه با صفا سنگ است

دلم ز پای درآمد ز دی چو سوی رقیب
بعذر لنگ جفای تو خوش عصا سنگ است

چها ز دست تو نالد دل وفا کیشم
جفای سخت تو بر شیشهٔ وفا سنگ است

به کوچه ات زته سنگ خون چکد گوئی
ز دست جور تو در دشت کربلا سنگ است

بغیر نقد روان در بساط عاشق نیست
بدست نازک طفلی گرانبها سنگ است

رسد چگونه بان سنگدل کنه نامهٔ شوق
ببال مرغ زبس شکوهٔ جفا سنگ است

زبوسه تا چه شود رنجه آن رخ نازک
که در شکستن رنگش خوی حیا سنگ است

بدرد پا شود از بستن حنا بیتاب
بزیر آن کف نازک زبس حنا سنگ است

زسختی دل رندان چه برهمی زاهد
در آبه کعبه ببین خانهٔ خدا سنگ است

شکسته حالی عشاق دولتی است دگر
بفرق شیفتگان سایهٔ همای سنگ است

رسید مصرع سنجیدهٔ زفرهادم
که بی ستون تبر از وی عشق پاسنگ است

باب و رنگ هنر گرد ارجمند خسیس
بود به قدر گران گرچه لعل ها سنگ است

فروغ جوهر اهل هنر بود سختی
نگر که آتش یاقوت را هوا سنگ است

سزد بجا شیهٔ بزم یار جای رقیب
که بر فراز لب فرش خوشنما سنگ است

شکستگی دل ما زبستگی خود است
که در شکستن خود جام غنچه ها سنگ است

غزل (۴۳)

چو شاه والهٔ ناز ک دماغی خویشیم
بشیشهٔ دل ما جلوهٔ صبا سنگ است

شعر (۲۳)

درجهان یاری نمی بینم که با اغیار نیست
هر که با اغیار باشد یار من آن یار نیست

لحظه نبود که خونم در دو چشم زار نیست
یا دو آن تیغ دو ابرو یکدمی بیکار نیست

تیرش آخر مدعا هی میشود در سینه ام
تا کجا خندد لب زخم جگر سوفار نیست

آتش از ما سینه چاکان چند پرسی حال دل
راز چون بی پرده باشد حاجت اظهار نیست

تیغ رزم دلبران آئینه بزم صفاست
جنگ معشوقانه را صلحی دگر در کار نیست

گل نیم خارم عزیزان پس نمیدانم چرا
حاصل من زین چمن جز سینه افگار نیست

رشته جانم چرا پیوسته دارد پیچ و تاب
گر دل من بسته موی میان یار نیست

دست این سودائی و دامان شبها بعد ازین
از غم زلف کسی در جیب من بیکار نیست

چاره کارم کجا و حلقه افسون کجا
هست دل در زلف پیچان و دهان یار نیست

چاره رنجوریم گو جمله هست اما چه سود
عیسئ جان بخش من آن نرگس بیمار نیست

حضرت عیسی اگر آید به بالینم چه سود
میردم از خود که در دم درخور تیمار نیست

آه از سوز تب هجر که یارب مکشیم
غیر آتش کاردان ناله ام را یار نیست

با وجود آمد آمد از چه می آید بدید
حشر اگر دار رفته آشوب آن رفتار نیست

بخت من خوابیده و چشمم ندیده روی خواب
تا نجوانش نگیرم آن طالع بیدار نیست

پیش اهل صورت دعنی هست این مژ آشکار
در دو عالم مژده چون دیده دیدار نیست

دیده ام حور و پری ای ای نظر بازان ولی
آن مژه آن چشم و آن ابروی و آن رخسار نیست

آفتاب نیم شب در پرده دارد جلوه
دیده گر بیدار نبود قابل دیدار نیست

چند ای نرگس نگوری همسری با چشم یار
جام خالی را فروغ ساغر سرشار نیست

زآبروی دختر رز رنگتین ای محتسب
گر ترا ننگی بباشد میکشان را عار نیست

بسکه سر تا پای گوهر ریختم از آبله
جز دعای من بصحرا بر زبان خار نیست

خار را جائی بود برتر بچشم آبله
یک عزیزی در بیابان غم او خوار نیست

زین چمن ناید نوا از گوشهٔ در گوش من
بلبلان را برگ گل گویا که در منقار نیست

غزل (۴۴)

والها فرها دشیرین کار بر سر تیشه زد
در خور شور جنون سنگی درین کهسار نیست

شعر (۱۵)

آتش رشکی بجان می لب جانانه ریخت
گردش چشم آبروی گردش پیمانه ریخت

آتشی بر آتشی در خرمن دل دوش زد
تا ازان دست حنائی جام می مستانه ریخت

رند مست چشم ساقی کار را فرزانه کرد
نقد هوش خویش برد و بر در میخانه ریخت

عقل حیران بود در تعمیر دلهای خراب
وقت ساقی خوش که لای ما بده در پیمانه ریخت

بلبل دل تا چه رخون غلط از جوش بهار
رنگ صد گلشن ز برگ پان لب جانانه ریخت

نوخطی کز وی امید آشنائی داشتم
جای برگ گل بجا کم سبزهٔ بیگانه ریخت

میرسد آخر بدست سینه چاکان زلف یار
مو بمو این فال دلجو از زبان شانه ریخت

تا ز رافشان کرد یک مرغ دلی جانرا نبرد
وه چه خوش شاطه ردام و زلفش دانه ریخت

بی دلی صد پاره وقت خوش مجو اینجا که دهر
از طلسم خندهٔ گل رنگ این کاشانه ریخت

طرح منزل کرد عشق خانه آباد ان چرخ
یک جهان گرد کدورت در دل ویرانه ریخت

حق بمرکز جای گیر د بسکه در دور فلک
سنگ از هر گوشه آمد بر سر دیوانه ریخت

چشم عاشق کان خریدار جمال یار شد
گوهر اشکی نخستین بر سر مژگانه ریخت

ماتم عشق است لازم حسن را پایان کار
بر سر هر شمع خاکی از پر پروانه ریخت

با فروغ مهر رویش بسکه حیران بوده ایم
چون گل شبنم زده اشکی ز چشم ما نریخت

خواب خوش با چشم والله آشنا یکدم نشد
دیده گریان او آب رخ افسانه ریخت

غزل (۴۵) ردیف ثای مثلثه شعر (۱۰)

نادیده خلق راست لبی زان عذار بحث
بی پرده جلوه کن که شود اعتذار بحث

گفتم ز بحث پیش برم کار عشق را
عشقم زبان ستاند که ناید بکار بحث

خاموشی است چون نگهم عین گفتگو
آموخت تا دو چشم تو ام سرمه وار بحث

هر جا رود میان نظرها مناظره
حجت شود تمام و بود برقرار بحث

بحث خرد به پیش نگاهت پیاده است
کانجا بود ز باده گلگون سوار بحث

دل در کشاکش است ز مژگان قاتلی
دارند لشکری بسر یک شکار بحث

رویش کتاب و قبله دو ابروی و عشق دین
منکر نیم نگیر مکن در مزار بحث

انگشت بر لبم مزن ای همنفس که نیست
همچون زبان لال مرا سازگار بحث

دل در کنار داشت بسی بحث از فراق | آمد نگار در بر و شد بر کنار بحث

غزل (۴۶) | رنگین ترانه خامه والهٔ زر وی تست | شعر (۱۲)
آموخت بلبل از ورق گل هزار بحث

اول اگرچه نسبت دلها نگوار بحث | آخر شود به خاطر یاران غبار بحث
روز شمار داغ مباد از کوتهی | هان ای مباحثان بگذشت از شمار بحث
تا بخردی گرت طرف گفتگو شود | هان ای خرد گزین بخموشی گذار بحث
پستی نشد ز طینت اهل مکابره | هر چند برد فکر بلندے بکار بحث
انصاف را بساز محک عیار او | هر چند مهست نقد خرد را عیار بحث
مانند عنکبوت چه صید مگس کنی | عنقا بگیر اگر نه گرفتی شکار بحث
گردد قلم چو بارگ گردون علم شود | هم سرنگون مباحث و هم شرمسار بحث
بنگر شگاف خامه که گردد عیان ترا | نوعی که کرده سینهٔ اورا نگار بحث
پوشیده از حروف چرا رخت نیلگون | نبود اگرچه ماتمیان سوگوار بحث
آئینه های سینه پذیرد جلای فیض | گر در میان خلق رود بی غبار بحث
در گلشنی که زاغ کج الحان طرف شود | خوشوقت باش و پردهٔ بلبل شمار بحث

والهٔ مساز سلسلهٔ گفتگو دراز

غزل (۴۷)	یک بحث را مکن چو عنادل هزار بحث	شعر (۱۳)
بدست گل ز لب میکشی پیاله عبث	بدور روی عرق ریز موج لاله عبث	
شکست خویش ز رخسار نو خطی دیده است	گریخته است نه مه در حصار هاله عبث	
ز دست ساقی گردون شکست خورد و دوید	مه تمام درین انجمن پیاله عبث	
بود بگوشهٔ آن چشم عرض هند و خال	که سوختم به کمین تو ای غزاله عبث	
چو لوح الفت آن طفل خوانده ایم دگر	شدن بمدرسه و خواندن رساله عبث	
گره ببادزدن تا بکی فغان چه کنم	که میرود ز در گوش یار نالهٔ عبث	
چه باک نفتهٔ دلان را ز سرد مهری چرخ	به کشت سوخته باشد نزول ژاله عبث	
ز سر خروی فرهاد آیتی برخوان	به هیچ دشت مکن سیر کوه و لاله عبث	
دل رمیدهٔ قیس است و محمل لیلی	جرس ز بی خبریهاست محو نالهٔ عبث	
سری به لعل بتان دار از صفا در دن	مگو که قابل زنار شد پیاله عبث	
چه خون دل خوری از فکر روزی مقسوم	بود بکام امید تو این نواله عبث	
بشوی دست ز هستی ترا که دندان سخت	گمان مبر که بکشت تو ریخت ژاله عبث	

غزل (۴۸)	کتاب عقل چو والهٔ بطاق نسیان زن مباش در هوس درسِ این رساله عبث	شعر (۱۴)

بعهد لعل لبت بادهٔ دو ساله عبث
به دور چشم خوشت گردش پیاله عبث

هوای باغ بود با رخ تو بوالهوسی
که رنگ آل تو کرده است جوش لاله عبث

بتاب زلف تو سنبل نمیرسد سر مو
شکسته اند بروی چمن گلاله عبث

بفوج لاله چه خون ها که عارض تو نریخت
ز رنگ آل چکد خون نه لاله لاله عبث

بوحشیان نگاه تو دشت یکدل تنگ
بدور گردش چشمت رم غزاله عبث

اثر بدور تو هم آشیانهٔ عنقاست
فکندن است بگردون کمند ناله عبث

سواد عشق بود روشن از خط و خالت
نگاشته است نه حسن تو این رساله عبث

ضمان دلبری از خط رخ خوش تو بود
به شرع حسن نبوده است این قباله عبث

چو بوی وصل تو نشنید کس فغان مرا
چها به هجر تو بر باد رفت ناله عبث

شب فراق تو امروز روز محشر ماست
چه عهد وصل بفردا دهی حواله عبث

همان در آتشم از تشنه کامی قسمت
بود چو لعل مرا آب در پیاله عبث

می دو ساله ما راست رنگ و بوی دگر
ملاف زاهد ازین زهد چند ساله عبث

اثر کشید مگر پا برون ز منزل عشق
که میرود ز در گوش یار ناله عبث

غزل (۴۹)	نگشت وحشی آن چشم رام من و اله دلم طپید بدنبال این غزاله عبث	شعر (۲۱)

ردیف جیم عربی

بحر لبست حسن بار و زلفش بجای موج
ما و دل غریق که شد مبتلای موج

پیوستنم بدوست قرین گسستن است
تا طالبم بوصل من و اقتدای موج

ای بحر حسن رهمه جا کرده مت سراغ
در خرقهٔ حبابی و هم در قبای موج

تا شور آب و تاب رخت در جهان فتاد
بر روکشید بحر ز خجلت ردای موج

ممکن مباد دم ز وجود و عدم زند
باشد بدست بحر فنا و بقای موج

همراه موج اشک دلم شد بکوی یار
خواهد اگر خدا بشود ناخدای موج

در ماتم کدام جگر تشنهٔ وصال
تا گوش ماه رفته ز ماهی عزای موج

کی ضبط ناله کرد چو ما گرچه هر نفس
گردید آب بر لب ساحل صدای موج

گر در کنار گوهر مقصود بایدت
ره در دل محیط کن ای آشنای موج

مقصود را تلاش بکام نهنگ کن
گوهر بجوی در دهن اژدهای موج

از انقلاب دهر درین بحر پر فریب
موج است جای کشتی و کشتی بجای موج

گوش کشاده گر بدهندت درین محیط
گرداب وار رقص کنی بر نوای موج

هی هی چه حالت است که با آن کمال قرب
دریا خبر نباشدش از های های موج

پر در کفش نشد چو تهی کاسهٔ حباب
سائل برای چیست ز دریا گدای موج

مانند ساحل از لب خشک آبرو طلب
دریا دلی کن و بگذر از عطای موج

از سعی آب شو که بمنزل قدم زنی
گشتن ز سعی آب بود دست و پای موج

چشمم حباب و موج بلائی ست گریه ام
خیزد ازین حباب سراسر بلای موج

زید اگر ز خامهٔ مژگان ما کسند
بر صفحهٔ محیط رقم ماجرای موج

گردی بود ز قافلهٔ اشک ما محیط
زین کاروانست کهنه درائی درای موج

خون از تنور چشم من آید بجای آب
ای نوح آب می برد این ماجرای موج

غزل (۵۰)

والله بگریه سازکه راحت بدل دهند
تا کعبه چون رسی نبری گر جفای موج

شعر (۱۹)

تا خنده ز لعل لب جانانه زند موج
از چشم ترم گریهٔ مستانه زند موج

زان نقش قدم جلوهٔ مستانه زند موج
همرنگ شرابی که بپیمانه زند موج

از دست حنا بستهٔ آن طفل گل اندام
خون در رگ سنگ از پی دیوانه زند موج

در بزم به هجر لب آن چشمهٔ خوبی
گرداب غم از گردش پیمانه زند موج

از ضبط سر شک دل شوریده مگویید
با در نتوان کرد که دریا نزند موج

صد بار ز شرم آب شود قند مکرر
جائیکه حدیث لب جانانه زند موج

آن نشئه که بس میکده ها فرش ره اوست
در گوشهٔ آن نرگس مستانه زند موج

تا دیده بود جلوه گه شوخی حسنت
در پرده دل طرفه پریخانه زند موج

چشمی که خریدار جمالت بود ادرا
اول گهر اشک به بیعانه زند موج

اشک از دل حیرت زده مهر تو جوشد
همرنگ سرابی که بویرانه زند موج

گر رتبهٔ اشک دل دیوانه بداند
خون جگر از دیدهٔ فرزانه زند موج

کوثر چکد از دامن آلودهٔ رندان
یک لمحه اگر گریهٔ مستانه زند موج

بی گریه دلے مزرعهٔ عشق ندارد
اینجاست که ابر کرم از دانه زند موج

آن اشک که جوشد به شبستان ز دل شمع
اشکی است که از دیده پروانه زند موج

از ضعف فتد همچو حبابم در و دیوار
گر یک نفس سرد بکاشانه زند موج

سرچشمهٔ اقبال شود حلقهٔ آن در
در دهر گدا بر در هر خانه زند موج

چشم دل آگاه مرا سرمه ز خواب است
بیداریم از پردهٔ افسانه زند موج

شور غم عشاق جهان را نمکی نیست
تا بحر خروش من دیوانه زند موج

من والهٔ آن نوخط بے مهرم و زین رو
از تربت من سبزه بیگانه زند موج

غزل (۱۵) ردیف حای حطے — شعر (۱۶)

ای نیم باز نرگس مستت ز خواب صبح
وی شسته یاسمین خت گلاب صبح

از بسکه نازکی عرق آلود میشوی
افتد چو بگذری بعذارت نقاب صبح

این صبح و این صبوح ندانم نصیب کیست
ای صبح عارض تو و لعلت شراب صبح

ای قامتت قیامت و روی تو آفتاب
حشرست آن دمی که درآئی ز خواب صبح

ای صبح و شام ماز جمال تو با فروغ
هم ماهتاب شامی و هم آفتاب صبح

وقت خوشی ست آنکه صبوحی بهم کشیم
روی تو صبح و چشم ترمن سحاب صبح

چون روی نو خط تو در ان صفحه بنود
گشتیم همچو مهر بسی بر کتاب صبح

صادی ازین سفینه بود چشم آفتاب
باشد بیاض گردن تو انتخاب صبح

با چین کاکلت چه بود رنگ و بوی شام
با آب عارضت چه نماید سراب صبح

خورشید رنگ باخت ز خجلت سحرگهان
پیشانی تو برد ز بس آب و تاب صبح

شرم صفای حسن تو از بس گداختش
در یک نفس رسید به پیری شباب صبح

کی دم زند به پیش تو گر صبح صادق است
باشد چراغ صبح برت آفتاب صبح

بزم وصال چون دل مهجور بر شکست
داغیم همچو شمع ز حال خراب صبح

کردیم امتحان شب کوتاه وصل را
باشد بقدر گرمی الفت شتاب صبح

از روز تیره ام بنم نوخطان مپرس
صبحی که شام شد نبود در حساب صبح

والله چه جای شکوه ز بیداد مهوشان

	در شام مهر میشود اینجا عتاب صبح	
غزل (۵۲)	ردیف دال مهمله	شعر (۱۳)

از غنچه ترا ای گل نورسته دهن شد
بوئیکه دران غنچه نهان بود سخن شد

نازکبدنی چون تو بخوبان نتوان یافت
رنگ گل و نسرین نگرت مایهٔ تن شد

تا چشم تو بر بهمزن ناموس بتان گشت
رسوا بچمن نرگس و آهو به ختن شد

تا گوشهٔ ابروی تو شمشیر برآورد
بر کعبه روان جامهٔ احرام کفن شد

بشکست دل نازکم از جلوهٔ حسنت
شوخ است زبس عکس تو آئینه شکن شد

در برهمن و بت نبود فرق بدورت
هر بت به پرستاری حسن تو شمن شد

بر تشنگی شوق زلیخاست ترحم
در چاه نهان یوسف ازان چاه ذقن شد

میکرد چو آغوش بچمن رخت توان شوخ
بخشید بگل پیرهنی را که کهن شد

مرغ چمنم لیک وطن رفته ز یادم
زان دم که مرا خانهٔ صیاد وطن شد

باز خم سر و کار نبوده است نمک را
روزیکه محبت بدلم شور فکن شد

آورد نیازم بسر ناز بتان را
خونم که وفا ریخته در گردن من شد

صد رنگ بهارست ودیعت بدل تنگ
این غنچه چو بر خویش نخندید چمن شد

	داغ غم روی تو نشد از دل واله	

غزل (۵۳)	وز باغ گل و لاله و نسرین و سمن شد	شعر (۱۲)
در کاکل شبرنگ عذارم چمن شد	کار من از و ساخته بر وجه حسن شد	
هر گونه شکستم که ز دل عشق برانگیخت	در حلقه آن زلف دلاویز شکن شد	
لعل تو که در تنگی وی جای سخن نیست	در وهم نگنجد که چسان جای سخن شد	
ای ترک مکن عربده در بزم که گویند	پیمان شکنی آمد و پیمانه شکن شد	
در کوه کنی طرح نو انداخته شوقم	افسانه فرهاد نخوانم که کهن شد	
روزیکه تنم گشت غبار ره جانان	آمیزش جان من سرگشته بتن شد	
باشد گل این باغ بکام دل گلچین	رحم است به بلبل که هوادار چمن شد	
داغش نبرد منت مرهم ز مسیحا	آن سینه که از حسرت زلف تو ختن شد	
شد زان تو حسنی که بکام دل غیر است	عشقی که نه بیند رخ امید ز من شد	
جان تازه نگردید هوادار رخش را	هر چند که همراه صبا بوی سمن شد	
شد تشنه لبی های تماشا فزون تر	چندانکه دلم غرقه آن چاه ذقن شد	

غزل (۵۴)	در ملک دکن نیست بجز خامه والله ابریکه از و تازه گلستان سخن شد	شعر (۱۸)
خوش است یار بپهلوی ما گرید و خندد	ز سینه تا بزداید غبار گرید و خندد	

بمرگ من بود آیا که یار گرید و خندد
ندیده شمع و گلی بر مزار گرید و خندد

بحال گریه نپرداز دم کسی و نه خنده
چو آن غریب که دور از دیار گرید و خندد

نمک بگریه نمانده است و خنده چشم ولبی را
سزد بریش درونم که زار گرید و خندد

باختیار نگریم باختیار نخندم
بران مگیر که بی اختیار گرید و خندد

ز روی نسبت چشمم ز راه نسبت رویت
گل و سحاب پئی افتخار گرید و خندد

ازان زمان که شد آشفته در محبت طفلی
دلم بهر نفسی طفل وار گرید و خندد

ز هجر و وصل سخن چون رود میان من او
چنان بگریم و خندم که یار گرید و خندد

اگر نه مست لب و چشم ساقی است پیاله
بگاه نشه چرا میگسار گرید و خندد

چو نیست داغ تمنای دوست در دل زاهد
چه سود از نیکه پئی خلد و نار گرید و خندد

کسی کجاست که فهمد زبان شمع و بپرسد
چه حالت است که بر یک قرار گرید و خندد

بهر شبیش نمانید زنده شمع شبستان
که در تلافی پروانه زار گرید و خندد

وصال از پس هجران چه بیخودی که نیارد
بیار یار چو گردد دو چار گرید و خندد

اشاره ایست که بی گریه خنده نیست درین باغ
چنین که شبنم و گل در بهار گرید و خندد

بهر زه آنکه بخندد بدرد آنکه بگرید
چه بی شمار بروز شمار گرید و خندد

ز راه بیم و امید یکه جا کند بدل او
ترا بدست چو افتد شکار گرید و خندد

کجاست گریه چه شد خنده گو که زود بیاید		بحال شاعر این روزگار گرید و خندد

غزل (۵۵)	بگریه خنده کنندش بخنده گریه کنندش مباد واله آشفته کار گرید و خندد	شعر (۱۱)

زاهد حدیث طوبی و حور ما بیاد باشد		ما را هوای قدت نخل مراد باشد
هیهات نو گل من این رسم داد باشد		دامن بدست غیرت خاکم بباد باشد
دل در سواد زلفت تسخیر ملک چین کرد		عمرش دراز باشد جاهش زیاد باشد
آنجا که غیر نبود از خاطرش فراموش		ما را ز یاد بردن او را بیاد باشد
حاشا که داد خواهم از جور آن نکورو		جور یکه آید از وی خوشتر ز داد باشد
شادم بنا مرادی کاسوده کرد حالم		بودن بکام دشمن فکر مراد باشد
ما کرده ایم خالی جایش درون سینه		غم را بگو بدنیا یکچند شاد باشد
ای رهروان بتنگم از کوی نیکنامی		من میروم شما را گر ایستاد باشد
تا روی گرم دیده است از آفتاب شبنم		ما را نباتوانی صد اعتماد باشد
ای ماه حیدرآباد آه از امیدواری		گر جائداد نبود بس جای داد باشد

غزل (۵۶)	استاد نظم خسرو شاگرد اوست واله شاگرد رفته رفته خود اوستاد باشد	شعر (۱۳)

ز چشم شوخ تو هر گوشه جنگ برخیزد
ز طرز یک نگهت صد خدنگ برخیزد

پئی شکار دلم خیزد آهوی چشمت
چنانکه از پئی آهو پلنگ برخیزد

چکد ز نرگس مست تو کاسه کاسه شراب
شکر ز لعل لبت تنگ تنگ برخیزد

شکرفشان چو لب لعل تست دشنامت
ز باغ حسن تو شیرین شرنگ برخیزد

نخیزد از دل سخت تو غیر کین هر چند
هزار چشمه شیرین ز سنگ برخیزد

بود برابر روی تو همچو صبح نخست
صباحتی که ز حسن فرنگ برخیزد

چگونه سرو ترا همسری کند بخرام
بگاه جلوه چه از پای لنگ برخیزد

اگر نه رنگ رخش دستگیر او باشد
شکستهٔ تو به محشر چه رنگ برخیزد

ز دیم از پئی مقصود دو رخ چو بهم
کنون شتاب برآید درنگ برخیزد

دمی که پا نهد آن شاخ گل به بزم سماع
نوای بلبل شیدا ز چنگ برخیزد

فغان قیس بدنبال محمل لیلی
چنان بود که صدائی ز زنگ برخیزد

بکام اهل فنا نقش نام نشیند
ز خاک من بود آیا که سنگ برخیزد

غزل (۵۷)

فراخ عیشئ والله بباغ دهر مپرس
ببین به غنچه چه از دست تنگ برخیزد

شعر (۲۰)

یاد آن ناله کز و گرمی بازار تو بود
همچو بالای تو زین آه رسا کار تو بود

یاد عهد یکه بغم چاره گری کار تو بود
عیسی خسته دلان نرگس بیمار تو بود

چونکه تیمار باندازه بیمار آمد
دل که بیمار تو بوده است به تیمار تو بود

بود بیمار دل زار ولی تا دم زیست
عیسی اش چاره نفرمود که بیمار تو بود

دیده پروانه مژه بود پر و پر و انه
شمع کاشانه ما پرتو رخسار تو بود

ساده همچون دل ما بود ترا روی نکوی
هر کجا آئینه بود پرستار تو بود

گوش از پرده برون بود بذوق سخنت
چشم در پرده ز خود رفته دیدار تو بود

چشم ما گوش بمژگان سخنگوی تو داشت
گوش ما چشم بآن لعل گهربار تو بود

دین ما سر بخط مصحف رویت بوده است
گردن دل بخم زلف چو زنار تو بود

مخضر مستی من مهر ز چشمان تو داشت
هم تو خود شاهد و هم عشوه عیار تو بود

صید افتاده سر تیر دل من بوده است
تا کمین کرده دو ابروی کماندار تو بود

مرغ جانم به فغان بود ز روی و قد تو
ناله هم بلبل و هم قمری گلزار تو بود

صحبتی بود که همچون گل و بلبل به بهار
ناله ما سبب گرمی بازار تو بود

گرمی و سردی ایام بما دست نداشت
سر ما و قدم سایه دیوار تو بود

همه بازار جهان بود پر از سودا یت
بود اگر یوسف مصری که خریدار تو بود

بزم از یک نگه چشم تو بوده است خراب
صد خم باده و یک ساغر سرشار تو بود

با هوادار تو ای سرو قد غنچه دهان
همه رفتار تو آن بود که گفتار تو بود

اینک از صحبت ما داز ده سرگوئی
سرد مهری گل آن گرمی بسیار تو بود

بعد ازین ای دل سرگشته خدا یار تو باد
یار را غیار بتی شد که چو جان یار تو باد

غزل (۵۸)

گفتمت عشق نورزی نشنیدی واله
آنچه دیدی ز غم امروز سزاوار تو بود

شعر (۱۵)

مهر دشمن آمد و آفت رسید
صبح قیامت ز صباحت رسید

آمد و حیران جمالش شدم
آئینه ردیم بچه صورت رسید

تا صفت خنجر ابرو گذشت
فوج دل و دین به شهادت رسید

یک نرسیده است به سیب ذقن
گرچه بسی میوه جنت رسید

گم به میانش شده در نیمه راه
دل که عدم را بنهایت رسید

تا سر کوئی نرسیدم به ضعف
کار محبت به چه محنت رسید

آه دل ریش من از نخجت شور
خسته بآن کان ملاحت رسید

بود دل از حشر غمش در عذاب
طفل سرشکم به شفاعت رسید

پاره شد از شوق تو هر دامنی
کار بدامان قیامت رسید

در هوس لعل تو آخر مرا
دست بدندان ندامت رسید

خون دل از دست تو شد قسمتم — باده ام از رنگ حنایت رسید
از سر تو رفته غم بیدلان — لبسکه دماغ ازمی خست رسید
تا بلبم وصف لبانت گزشت — شهد و شکر قند و حلاوت رسید
ناطقه را حیرت دل آبروست — ز آئینه طوطی به بلاغت رسید

غزل (۵۹) — والهت افتاد جهانا تو ان — شعر (۱۱)
کو نتواند بخیالت رسید

عشاق تو اندخته چند — چون خاطر خود شکسته چند
در یاد تو اندخته چند — چون وعده تو شکسته چند
در دام تو اندبسته چند — چون طره تو شکسته چند
در کوی تو اندخته چند — چون نقش قدم نشسته چند
پیمان غمت درست بسته — جان خسته و دل شکسته چند
جان و دل و دین و منزل عشق — یکجا جمع اندرسته چند
در آتش سوز دل سپندند — چون ناله ز خویش جسته چند
گر خاک شوند برنخیزند — در راه وفا نشسته چند
دارند بدست دامن دوست — پا در دامان شکسته چند

چون مملکت بقا کشایند | | دل را بفنا نبستهٔ چند

غزل (۶۰) | دیگر بشنو ز واله ای دوست شعر رنگین جسته چند | شعر (۹)

داغم ز مه نخجسته چند | | بازار قمر شکستهٔ چند
مائیم ز غمزه خستهٔ چند | | خنجر به جگر شکسته چند
دارند ز سر مه چشم مرهم | | زان تیغ نگاه خستهٔ چند
این طرفه که آن نگاه و مژگان | | یک تیغ خوش است و دسته چند
چون شانه بزلف یار رسید | | دلبستگی شکستهٔ چند
طوطی خط است بر سر عذر | | با سبزان نخجستهٔ چند
مرغان شکسته بال عشق اند | | چون رنگ پریده رستهٔ چند
مربوط نیند با بت زر | | زنار ال گسستهٔ چند

غزل (۶۱) | مائیم و سلیم و آله شعر داریم شکسته بستهٔ چند | شعر (۲۱)

زلف آن پا ربود سلسله جنبان تا چند | | عشق ورزیم باین حال پریشان تا چند
آهم از جلوهٔ آن سرو دو بالا تا کی | | شیونم زان لب گلرنگ دچندان تا چند

سرو از فاخته دامن نکشیده است تهی
دامن از من کشد آن سرو خرامان تا چند

دل بجان آمد و در فکر هلاک خویشم
عاشقی تا بکی و حسرت و ارمان تا چند

وقت آن ست که جانم بدر آید از تن
خفیه دارم بدل خویش غم جان تا چند

ناله از هستی من دود بر آرد روزی
سر کشد آتش ازین سینه سوزان تا چند

دادا از حسرت و از دست محبت فریاد
چند بتیاب توان بود و نالان تا چند

گل نه آنست که فریاد ترا گوش کند
ناله بنیاد کنی بلبل نادان تا چند

دل تنگ آمده از شهر من مجنون را
همنشینان نروم سوی بیابان تا چند

روزگاریست که ای غم بدلم میباشی
خوش کنی جای درین منزل ویران تا چند

جامه دوزان جهان سخت تنگ آمده اند
ای جنون پاره کنم از تو گریبان تا چند

خشک شد چشمه خورشید ز سوز آهم
تر بود دامنم از دیده گریان تا چند

آب شد آئینه از خجلت حیرانی من
باشم ای سنگدل از روی تو حیران تا چند

یکدم ای دلبر بی رحم بفریادم رس
تا کجا رنج و الم ناله و افغان تا چند

خوردن دل ز جفای تو ستمگر تا کی
بودن از دست تو انگشت بدندان تا چند

سالها شد که تمنای وصالت داریم
آخر ای ماه بگو کاین شب هجران تا چند

دهن تنگ ترا عاشق ناکام منم
راز این قصه بماند ز تو پنهان تا چند

جگرم از غمت ای کان ملاحت ریش است — نمکم بر جگر آید ز تو هر آن تا چند
بوسه چند ز لعل تو بهای دل ماست — میکنی قیمت این جنس تو ای جان تا چند
ایکه چشمم ز نگاهت همه دم گریان است — لب ز خم بود از تیغ تو خندان تا چند

غزل (۶۲)

ای دلم واله حسن تو چو سعدی آخر — تو ز من فارغ و ما از تو پریشان تا چند

شعر (۱۲)

باز آی که دل از غم هجران گله دارد — ای شمع کجائی که شبستان گله دارد
چشمم به تمنای تو چون دیده تصویر — عمریست که از بستن مژگان گله دارد
خوابی است وجود من و دور از سر زلفت — تعبیر ازین خواب پریشان گله دارد
آن نرگس عیار ندانم چه فسون کرد — بیمار نگاهش ز طبیبان گله دارد
آن عاشق دیرینه که خوابان وصال است — از عهد تو ای زود پشیمان گله دارد
زان سان نشکستی که توان بست دگربار — ای سنگدل از دست تو پیمان گله دارد
تا چند بآبادئ دل سعی توان کرد — تعمیر ازین منزل ویران گله دارد
از ناز برافشاند و چنین در بدرم کرد — گرد من ازان گوشهٔ دامان گله دارد
گر سوزن عیسی است و گر رشتهٔ تدبیر — از بخیهٔ این چاک گریبان گله دارد
برخیز ز بالین من خسته مسیحا — دردیست محبت که ز درمان گله دارد

نزدیک ترست اینکه بجان دست فشانم		آن دلشده کز دوری جانان گله دارد

غزل (۶۳)	وقت است بیائی که دل واله مهجور دارد گله از هجر و فراوان گله دارد	شعر (۱۱)

از جوش سرشکم دل نالان گله دارد		دیوانه تو گوئی که ز طفلان گله دارد
صد دیده بهر چشم زدن اشک کشوده است		نادیده رخت بر سر مژگان گله دارد
دارم گله از جور رقیب و عجبی نیست		آدم بود آن کس که ز شیطان گله دارد
کو چکدلی آن دهن تنگ فزون باد		گفتیم سپاسی که به پنهان گله دارد
روز سیه من که بر نگ شب یلداست		از دوریت ای مهر درخشان گله دارد
تا چشم تو ام کس نرسانید و غبارم		از کوری این سرمه فروشان گله دارد
در راه تو چون دیده توان فرش نمودن		هی هی کف پای تو ز مژگان گله دارد
رفتی و جدا از تو تن خاک نشینم		گردیست کز افشاندن دامان گله دارد
ای چشم تو یک گردش و صد حلقه آهو		مفتون نگاهت ز غزالان گله دارد
از خوردن و شکستن یاران زمانه		هر جا نمکی هست و نمکدان گله دارد

غزل (۶۴)	تا واله تو پای بزنجیر شکسته صحرا ز تهی دستی دامان گله دارد	شعر (۱۲)

تنها نه دل از تیر تو ای جان گله دارد
پهلو چو دل از دوری پیکان گله دارد

تا یاد رخت جلوه فروز دل تنگ است
صد یوسف از ین گوشهٔ زندان گله دارد

تا از نظرش چشم سیاه تو رمیده است
مجنون تو یکسر ز غزالان گله دارد

بار وی عرق کرده خرامان به چمن آی
هم شبنم و هم گل به گلستان گله دارد

با جوهر آئینه برابر نگرفتی
از روی تو ام دیده و مژگان گله دارد

از بسکه چو مژگان تبان بر سر ناز است
از خار رهت گوشه دامان گله دارد

گل شد سر کوی تو ز خونریزی عشاق
این مرحله از خون شهیدان گله دارد

از خنده نیفشاند گلی بر سر خاکم
تا حشر دلم زان لب خندان گله دارد

دارد اگرم دل گله از دیده عجب نیست
کاین کهنه سرائیست ز طوفان گله دارد

گردد ور فلک هست و گردد ور زمانه
از گردش آن نرگس فتان گله دارد

آزرده شد از زخم دل من لب جانان
از بسکه نمک ریخت نمکدان گله دارد

غزل (۶۵)

زان روی نکو شکوه ندارد دل واله
مومن نبود آنکه ز قرآن گله دارد

شعر (۲۲)

سر زلف که دو چار نفس میگردد
ناله یک سلسله وار نفس میگردد

شوق مژگان که یار نفس میگردد
زخم دل رنجه به خار نفس میگردد

یاد رویت چو بهار نفسم میگردد
بوی گل آئینه دار نفسم میگردد

جان من هجر تو بار نفسم میگردد
دم زدن بیتو شمار نفسم میگردد

برق آسا برده شوق تو از دلسوزی
سوختن هاست که یار نفسم میگردد

سوزش دل چه دهم عرض بزمت چو سپند
سینه مجمر ز شرار نفسم میگردد

بیتوای جان چه قدر ننگ بود هستی من
رمق هجر تو عار نفسم میگردد

بیکسی بین که درین بحر فنا همچو حباب
حیرتم آئینه دار نفسم میگردد

در غم آئینه رویان پی دلداری من
هر دم آئینه دو چار نفسم میگردد

آئینه صحن چمن میشود از روی گلے
نغمه پرداز هزار نفسم میگردد

میرسد جان بلب آخر بهوایش که دلم
همدم تپ ز بخار نفسم میگردد

یاد این تنگ قبایان چو بخاطر گذرد
جیب دل پاره به تار نفسم میگردد

بسکه با تنگدلی غنچه صفت ساخته ام
سینه تنگ فگار نفسم میگردد

بسکه بگداخت دلم روی عرق ریز کسی
سینه یک آبله زار نفسم میگردد

چون پریشان نشود دل بخیال زلفش
مار در راهگذار نفسم میگردد

بوسه تا لبم از عارض دلبر چیند
پر ز گل جیب و کنار نفسم میگردد

زلف پیچان که امشب بخیالم بگذشت
دل من کشته مار نفسم میگردد

شکوه از زلف گره گیر تو کوتاه کنم
نالهام عقده بکار نفسم میگردد

بهر بستگین دلم نالهٔ نفس می سوزد
بیقراری بقرار نفسم میگردد

شور محشر بشتابد به جلو داری او
نالهٔ وقتیکه سوار نفسم میگردد

چون سحر دم زدنم جلوهٔ دیگر دارد
مهر روشن ز غبار نفسم میگردد

غزل (۶۶)

یا درخسار که دارد دل گرمم واله
شعلهٔ طور شکار نفسم میگردد

شعر (۷)

به فکر خط تو تا بر رقم نخواهد ماند
ز رعشه در کف مانی قلم نخواهد ماند

به چین و شام براحت دلم نخواهد ماند
بغیر کاکل پر پیچ و خم نخواهد ماند

چو مست آن لب میگون شدم یقینم شد
دلی فسرده بگنج عدم نخواهد ماند

دلی که خستهٔ ابروی ترک خونریز است
دمی بریده ز تیغ دودم نخواهد ماند

خطت برآمد و رنگ رخت پرید کنون
کبوتری بدرت یک قلم نخواهد ماند

ز اشک و آه مشو دست اگر شهی طلبی
شهی بغیر سپاه و علم نخواهد ماند

غزل (۶۷)

نم سرشک چو گوهر ز کف مده واله
که ابروی تو بی چشم نم نخواهد ماند

شعر (۱۸)

دلم از آه خود برباد باشد
ز دست ناله در فریاد باشد

خراب آباد دل آباد باشد
خداوندا دل غم شاد باشد

دل غمگین ما را در طپیدن
صداهای مباد کباد باشد

شود از عشق آن سیمین بدن موم
اگر دل بیضهٔ فولاد باشد

بچشم کم مبین کاین طفل اشکم
بفن عاشقی استاد باشد

نمودی وعده وکردی فراموش
فراموش تو ما را یاد باشد

اگر دل می بری گوشی بفریاد
وگر دادش دهی امداد باشد

جفای چشم فتان عین عدل است
امید داد از و بیداد باشد

بهی سروی که دل را کرد پابند
الهی از خزان آزاد باشد

نباشد قسمت او جنت وصل
رقیب یار اگر شداد باشد

که از محمل نشینان دل ربودش
جرس پیوسته در فریاد باشد

که یارب در جهان کرد این دعا را
که خاک عاشقان بر باد باشد

تمنا صید دل را غیر ازین نیست
که روزی چند با صیاد باشد

غریب کوی او را خوردن دل
برای راه الفت زاد باشد

دل دلخستهٔ ابروی قاتل
فدای خنجر جلاد باشد

به فردستی و مخموری دل
ز چشم مست ساقی صاد باشد

چه سنگ آمد دل شیرین که نالان	ز دستش تیشه فرهاد باشد

غزل (۶۸)	پسند خاطر والا بعالم زمین شعر نو ایجاد باشد	شعر (۱۳)

روشن است اینکه کجا نجم درخشان دارد	بخت فیروز که آن گوی گریبان دارد
خون دل میخورد و سر بگریبان دارد	غنچه را بسکه لب یار پشیمان دارد
هر که دارد سر نظارهٔ خورشید رخان	آتشی در دل و هم دیدهٔ گریان دارد
دیده ام خنده گل بی جگر چاک نبود	جگر چاک بهار لب خندان دارد
ای لب تشنه از و جرعهٔ آبی مطلب	چرخ در کاسهٔ خود اشک یتیمان دارد
اجر صد گنج شهیدان بدل او بخشند	هر که زخمی بدل از غمزهٔ فتان دارد
ای هوسمند اگر عشق نورزی چه عجب	آنکه جانبازی بود الفت جانان دارد
بر دل ریش نمک پاشد و خالی نشود	دهن تنگ بتان طرفه نمکدان دارد
خواهم از بخت سرم خاک رهت دست شود	هر کرا همت سری خواهش سامان دارد
هندوی زلف سیه روز و پریشان باشد	که ز روی خوش او دست به قرآن دارد
فلک از بسکه بکین من خونین جگر است	انجمش در نظرم صورت دندان دارد
مهر آئینه به پیش نفس صبح نهد	بسکه رخسار تو اش بیخود و حیران دارد

غزل (۶۹)	نکند رم دل نالان ز حسینان واله ببیل نغمه سرا شوق گلستان دارد	شعر (۱۵)

هر که یکبار ببر قامت آن یار کشد — منت عمر گرانمایه چه مقدار کشد
تیغ بیداد چو جانان ستمگار کشد — عاشق از جان خودش منت بسیار کشد
گر شبی دست من از زلف تو یک تار کشد — عمرها سر ز کفم نافه تاتار کشد
خم زلفی ز بناگوش خود ار یار کشد — طوق در گردن هر گوهر شهوار کشد
گر یکی پرده ز رخ یار بگلذار کشد — روز و شب سر گل خورشید ز هر خار کشد
میروم زان که شوم همدم مرغان چمن — ذوق فریاد مرا سوی چمن زار کشد
یا دل سوخته ام یا دل موسی داند — آنچه از یک نگهی طالب دیدار کشد
گرد دل گشتنم آموخت درین مرکز خاک — جان من زیر فلک منت پرکار کشد
لطف تر دستی نقاش بسپر را نازم — اشک خون در مژهٔ صورت دیوار کشد
وه که چون شمع بسوز غم عشقت مارا — نور ایمان سر ازین رشتهٔ زنار کشد
بسکه بیند بطرب کوهکن و شیرین را — کبک خند چو سری جانب کهسار کشد
سر بسر هیچ میرز آمده هر چند رقیب — پر و غل جنس وفا پیش تو خروار کشد
غمزه ات میکده ها فرش ره دل دارد — مست چشم تو کجا ساغر سرشار کشد

کو فسونی که کشم از سر زلفت دل را	کس چسپان مهره بجرأت ز سر مار کشد

غزل (۷۰)	هر که بر جاده حق پای فشارد والله همچو منصور زمانش بسر دار کشد	شعر (۱۴)

گل رخم تا بچمن پرده ز رخسار کشد	باغبان خون گل از نیشتر خار کشد
رهروی کو بر هش خار ز رفتار کشد	درخور اوست گر از آبله ها خار کشد
گو غم دست تهی بلبل نادار کشد	گل ز گلزار سری جانب بازار کشد
در فراقش نه دلم جانب گلزار کشد	نی بگلگشت و تماشای بر و بار کشد
وه که زه سان کششم در رگ و پی جا کرده است	دل من بسکه بران ترک کماندار کشد
سبزهٔ خط تبر اشید ز عارض خوبان	از چه رو آئینه ها کلفت زنگار کشد
بندهٔ چشم تو ام بود چنین قسمت من	که دلم رنج پرستاری بیمار کشد
هوشمندی که جهان عالم خوابی داند	کی دلش را هوس دولت بیدار کشد
نقش بی ساخته آمد رخش از خامهٔ غیب	کو مصور که چنین ساده پرکار کشد
مو قلم در کف مانی شده ز نجیر گران	خامه اش تا خم آن طرهٔ طرار کشد
یا ابروی تو ام داد هلال از سر مهر	تا بکام دل من خنجر خمدار کشد
طالب گریه بود هر که خورد خون جگر	ابر و باران طلبد آنکه می خار کشد

تیغ خورشید بیک حمله زهم پاشد صبح | گو فلک زانجم شب لشکر جرار کشد

غزل (۱۷) | والهاها ن بخدا بندهٔ عشقش باشی گو دل و دین بهم آن دلبر عیار کشد | شعر (۱۸)

شوری بجهان زان لب همچون شکر افتاد | زان سان که نمک را نمکی بر جگر افتاد
از پای درافکندهٔ آن لب زلف دوتایم | افتادگیم بین که بوضع دگر افتاد
تا دید بپای تو سر غیر فتاده | آهم ز سر عجز بپای اثر افتاد
ابروی تو تیغی ست که از ذوق فگارش | دارد خبر آن سینه که او را سپر افتاد
ترسم بگداز دلب شیرین ز شرابش | آفت بود آبی که قرین شکر افتاد
ره یافته در وی ز نزاکت بمیانش | از پیچ خود این عقده بموی کمر افتاد
افسانهٔ آن قامت رعنا ز درازی | در حشر نگنجید و بحشر دگر افتاد
بیدار شب وصل شد آن گل ز فغانش | این مظلمه بر گردن مرغ سحر افتاد
با کنج قفس خانه صیاد قرین است | رحم است بآن مرغ که بی بال و پر افتاد
گو آنکه بپایان ببرد راه تمنا | صد خضر درین بادیه از راه بر افتاد
آن عقده که بود از خط تقدیر بکارم | شد آبله و در قدم نامه بر افتاد
شد محضر قتلم رقم از بازوی قاتل | یعنی که قلم در دم شمشیر در افتاد

بیماری من صحت جاوید هوس داشت
عیسیٰ مرا بر سر بالین گذر افتاد

کم فرصتیٔ عیش در آمد بخیالم
در جان من سوخته خرمن شرر افتاد

شوری دگر افتاد بخلق از دل ریشم
یعنی که نمک را نمکی بر جگر افتاد

از نقد دلم نام ترا قدر فزون شد
نامی شود آن سکه که را مهش بزر افتاد

کار من درباخته از کار گذشته است
زاندم که غم هجر تو ام کارگر افتاد

غزل (۲۷)

ای مردمک دیده چه حال است که والله
زان روز که منظور تو شد از نظر افتاد

شعر (۲۷)

جان از غم عشق زارم آمد
زین غم دل هم فگارم آمد

دل بوسه طلب زیارم آمد
لب نیز امیدوارم آمد

شمعی که سر مزارم آمد
گریان بر حال زارم آمد

داغت شمع مزارم آمد
نے شمع که یار غارم آمد

جز درد که دوستدارم آمد
غم بود که غمگسارم آمد

جان باد فدای آنکه داغش
مرهم بدل فگارم آمد

هر غم که فرود آمد از چرخ
بر خاطر سوگوارم آمد

هر لاله که سر کشید زین باغ
محو دل داغدارم آمد

گاهی نه پسند طبع آن گل — یک نالهٔ از هزارم آمد
ای رشک گل از محبت تو — در سینه چه خارخارم آمد
در باغ جهان برنگ نرگس — چشم از پی انتظارم آمد
آن سوخته ام که سوز مهرش — بی ساخته سازگارم آمد
شوق چشمان دلفریبش — هر جا که شدم دوچارم آمد
چشمش رامم نگشت هرگز — با این آهو چهارم آمد
مردم بینند کز دو چشم — در یا اندر کنارم آمد
خوش بود ز لطف زندگانی — مرگی که بهجر یارم آمد
در کوچهٔ یار بعد مردن — بر دوش صبا غبارم آمد
گر دیکه ز رهگذار او خاست — در دیدهٔ انتظارم آمد
اختر در هجر می شمارم — هر شب روز شمارم آمد
آمد آن شاخ گل به بزمم — نخل عشرت ببارم آمد
بودم بیتاب از جدائی — آمد یار و قرارم آمد
رحمش آمد به بی خودیم — از خود رفتن بکارم آمد
چون نقد دلم بجا بماند — با دزد حنا نگارم آمد

عمر گذران همعنانی — با تو سن شهسوارم آمد
در پرده سرمه آخر کار — منظور کسی غبارم آمد
بی شغلی شد بعشق رهبر — بی کاریها بکارم آمد

غزل (۷۳) — شعر (۲۰)

والله چون من کجاست واله
کے یار کسی چو یارم آمد

زه ار یار گریبان تو باشد — زهی بار گریبان تو باشد
نه دل بار گریبان تو باشد — چو گو یار گریبان تو باشد
دلم کان شکل گو آمد تو گوئی — سزاوار گریبان تو باشد
در آزارست از بار گریبان — دلم زار گریبان تو باشد
دلم مشتاق چیپان اختلاطے — بمقدار گریبان تو باشد
بسی بارشتهٔ جان ربط چیپان — بهر تار گریبان تو باشد
رگ جان در براین جامه زیبان — پرستار گریبان تو باشد
گریبان ها ز چاک آسوده بودن — بسی عار گریبان تو باشد
رساندن چاک دلها تا بداما ن — همین کار گریبان تو باشد
متاع چاک جیب صبر ارزان — ببازار گریبان تو باشد

گریبان چاکئ صبح قیامت ز آثار گریبان تو باشد
هلال عید پیدا در شب وصل بانوار گریبان تو باشد
سراپا صرف ناخن شد مه نو دل افگار گریبان تو باشد
زه قوس کمانداران سرکش بزنهار گریبان تو باشد
بهر دم خون گزشتن از سر تیغ ز پیکار گریبان تو باشد
شفا گردن نهادن بر سر تیغ به بیمار گریبان تو باشد
رگ گل را کنند ار صرف بخیه همان خار گریبان تو باشد
بهار از پردهٔ گل سر برآرد مگر هار گریبان تو باشد
پئ صبح بهاران رنگ بستی بگلزار گریبان تو باشد

غزل (۴۷)

نسیم آسا نگاه والله اے گل
شعر (۶)
هوادار گریبان تو باشد

پا ز صحبت کشیده میباید دامن از خلق چیده می باید
به غم چشم آهوانهٔ یار دل ز مردم رمیده میباید
هر که شد عاشق پریرویان رنگ رویش پریده میباید
گر مجوشی بدخت رزکن گرد ماغت رسیده میباید

سبزه بر طرف باغ می زیبد		خط سبزش دمیده می باید	
غزل (۷۵)	والها همچو گل بفصل بهار جیب صد جا دریده می باید		شعر (۱۳)
چاره عشق چها باید کرد		این مرض را چه دوا باید کرد	
رحم بر اهل وفا باید کرد		ترک من ترک جفا باید کرد	
صید خوبان ز صفا باید کرد		ترک این زرق وریا باید کرد	
تابع حکم قضا باید بود		ترک این چون وچرا باید کرد	
همره قافلهٔ اشک روان		دل نالان چو ورا باید کرد	
کی در آید رخش آسان ننظر		مژه را دست دعا باید کرد	
گردیی از کوچه دلبر نرساند		خاک بر فرق صبا باید کرد	
بی سبب دشمن جان شد مارا		شکوه از دوست چها باید کرد	
گر فتد هجر بدست ای یاران		سرش از تیغ جدا باید کرد	
زان دهن تلخ ز شیرین خوشتر		بهر دشنام دعا باید کرد	
عاشقان کشتهٔ جور اویند		دعوی خون ز حنا باید کرد	
پایت ای گل چه نزاکت دارد		سر بپای تو فدا باید کرد	

غزل (۷۶)	چند واله به بتان گردیدن شرمی از روی خدا باید کرد	شعر (۲۲)

ذوقی که دلم بکام جان برد — تلخی بغم شکر لبان برد
با دست نگار بسته جان برد — جانے زین دست کی توان برد
دستت دلها یگان یگان برد — یکدست متاع دو جهان برد
لعل تو دلم برنگ پان برد — زین رنگ دلی نمی توان برد
گفتی دهنم دلت چسان برد — پیدا گویم دلم نهان برد
چشمان ترا ز عیب ننگ است — نام آهوئے نمی توان برد
دو نرگس مست نیم خوابت — با نیم کرشمه یک جهان برد
دیدیم که غمزهٔ تو دلها — در چشم زدن ز مردمان برد
خون شد دل شهد تلخ گفتار — تا پیش لب تو نام شان برد
تا بادهٔ ارغوان کشیدے — رخسار تو رنگ ارغوان برد
در پردهٔ جان خیال رویت — مهتاب بغارت کتان برد
رسوا شده دل بداغ مهرت — این شمع فروغ دودمان برد
آنی مهر و مه از رخ تو بتیاب — تاب رخ تو ز دل توان برد

دیگر چه بری بالیست ای سرو — رفتار خوشت ز تن روان برد
تاب دل زار ناتوانم — موی کمر تو از میان برد
هر کس که ترا ببر کشیده — خطی از عمر جاودان برد
این طرفه که در قمار عشقت — هر دل که بباخت نقد جان برد
افتاد چو نام برز بانها — نام تو کسی که بر زبان برد
فریاد ز ناله ام که گردم — از کوی تو سوی آسمان برد
بختم خوابید و آب چشمم — از کوی تو خواب پاسبان برد
چون شمع هوای شام وصلت — سوز تب دل بامستوان برد

غزل (۷۷) — دست واله سوی گریبان — از دست تو طرفه داستان برد — شعر (۲۱)

دردی که مرا ز دل توان برد — درد اکه با ونمی توان برد
جانم غم او از ین جهان برد — بود آنچه که بردنی همان برد
دل برد ادای یار و جان برد — دیگر چه بود که میتوان برد
آن حسن ملیح دل بآن برد — آن است که جان این و آن برد
یاور افتاد بخت شورم — حسن نکین دلم از ان برد

چون شمع هوای شعله رویم
آتش پئ مغز استخوان برد

محرومم ز تیر او همانند
این دولت زاغ آن کمان برد

مژگان دراز دست قاتل
هر دل که ربود بر سنان برد

گفتم که دلم به هیچ بستان
دستی از ناز تا میان برد

گم گشتهٔ شوق آن دهانم
کو نالهٔ من به لامکان برد

در فکر دهان این تبان دل
راهی بخدای بی نشان برد

از روی غبار خط هویداست
حسن از درد دوست کاروان برد

با دست نگار بسته دلبر
دل از بر بیدلان چسان برد

شمشاد به همسری آن سرو
بر خاسته قدر راستان برد

بگذشت و غبار ناتوانم
با دامن خود کشان کشان برد

پیر فلکم ز دشمنی ها
در کوچهٔ یار نوجوان برد

بس دل که بپاس خاطر عشق
در کویش جور پاسبان برد

دل برد بسنگ پارهٔ طفلی
این شیشه بقیمت گران برد

خوش محضر نیکنامئ دل
مهری از داغ نیکوان برد

منظور طواف خویشتن بود
تا کعبه دلم با متحان برد

تا دیر مغان چو رفت واله
پیمانهٔ دل بار مغان برد

غزل (۷۸) ردیف رای غیر منقوط شعر (۱۴)

گل بی شاخ است ازان عارض زیبا بردار
سرو را میکشد آن قامت رعنا بردار

در شبستان غم از ماتم پروانه مپرس
شعله شمع بود زان رخ زیبا بردار

دم شمشیر گئی آن لب نوشین تازد
دختر رز بود از شیشهٔ صهبا بردار

هر شبی بر سر طوبی ست عجب غوغائی
نالهٔ را میکشد آن زلف چلیپا بردار

عاشق سرو قدش را سر آرام کجاست
همچو قمری بودش منزل و ماوا بردار

نیست قمری بسر سرو که یکدل شدهٔ
دار دار از قد تو فریاد دو بالا بردار

چند در آئینه محو قد دلجو باشی
حیرت مانگر ای آئینه سیما بردار

بار شوریدگی عشق نتابد نخلی
به که گردون نپسندد سر ما را بردار

سر منصور سرافرازئی دیگر دارد
تا چهار شنک برد سدره و طوبی بردار

آنکه حق جوی فتاده است درین دار فنا
میکند مرگ پئی خویش تمنا بردار

دیدم انگور تباک و دل من آبله شد
از چه کرده است فلک این همه هر ها بردار

محتسب کاش درین بزم بجبرم مستی
دل ما را کشد از گردن مینا بردار

جام می را چه عجب دیده اگر پر خون است | هست ازان مذنکه نشه صهبا بردار

جلوه قامت آن رشک مسیحا واله
طرفه کرده است بپا حشر تماشا بردار

غزل (۷۹) ردیف زای منقوطه شعر (۱۷)

از فراقم کشتی و جانی هنوز | تشنه داری آب حیوانی هنوز
خط دمید و آفت جانی هنوز | آنچه بودی باشی و آنی هنوز
گرچه با مردم نمیداری سری | همچو چشم خویش فتانی هنوز
ای حدیثت رفته در هر گوشه | چون دهان خویش پنهانی هنوز
ایکه داری پیش رو آئینه را | صورت حالم نمیدانی هنوز
سوختی پروانه سانم وز حجاب | چون چراغ زیر دامانی هنوز
باشکستن بسته عهد درست | بر سر عهدی و پیمانی هنوز
یک شبی زلف تو در کف داشتم | میگذارم با پریشانی هنوز
نیک بدمست است و دلهای کسان | میکند چشمت نگهبانی هنوز
میرود قاتل سبک از خاک ما | ای شهیدان این گرانجانی هنوز
ناله را در شش جهت سر داده ام | نالم از بس تنگ میدانی هنوز

در دل او حسرت تصویر کیست
می تپد زیر زمین مانی هنوز

ای لب لعل کسی قدر ترا
بی بها گفتیم و ارزانی هنوز

خاک گشتم در هوای دامنت
دامن از خاکم برافشانی هنوز

در تلاشش نیسواری مرده ام
ناله ام با شد نیستانی هنوز

گرچه در زنجیر جا دارم ولی
نیستم چون ناله زندانی هنوز

غزل (۸۰)

واله ا فکرت پریشان کرده اند
کار داری با غزلخوانی هنوز

شعر (۱۷)

سبزه ات رست و گلستانی هنوز
ای منت بلبل بگل مانی هنوز

نرگستانی به چشمان سیاه
زان دو کاکل سنبلستانی هنوز

خامه در تصویر خط و خال تو
سوده گردد در کف مانی هنوز

ایکه در خوبی تو اول بوده
مر ترا یوسف بود ثانی هنوز

خط پدید از صفحهٔ رخسار تست
حرفی از الفت نمیخوانی هنوز

بسته بودی با کله عهد شکست
همچنان نشکسته پیمانی هنوز

گرچه آن خوبی نماندت این زمان
هم بآن حسن و بآن آنی هنوز

دوستت عاشق بود دشمن رقیب
دوست از دشمن نمیدانی هنوز

نکته دان خال تو بر شهد لبت
میکند گویا شفا خوانی هنوز

گرچه خس پوشت شده چاه ذقن
یوسف دل هست زندانی هنوز

گفتیم دانم فلانی حال تو
آنچه میدانی نمیدانی هنوز

بوالعجب سال سیاهی خط تست
بوسه جنبش راست ارزانی هنوز

محو روی تست دل در زیر گل
آئینه ساز است حیرانی هنوز

حسن دامن بر کمر از خط زده است
عشق ما باشد بیا بانی هنوز

گرچه دامان وقف خار دشت شد
طفل اشک ماست دامانی هنوز

گوئیا حرفی شنیده است از لبت
سینهٔ لعل است پیکانی هنوز

غزل (۸۱)

شد دل والهٔ خراب از عشق تو
خانه آباد ان تو مهمانی هنوز

شعر (۱۷)

خط برآوردی و نادانی هنوز
حرفی از دانش نمیخوانی هنوز

جوشدت خوبی از ان چاه ذقن
نوخط من یوسف ثانی هنوز

شد دگرگون صورت آئینه است
خط کند مشق سخندانی هنوز

در عدم نقش وجود آن کمر
می نماید جستجو مانی هنوز

مرحبا اے میزبان بزم دل
پرده برافکن که مهمانی هنوز

دل دهد هر کس ترا آرد بدست
بس گران قدری وارزانی هنوز

بیدلان جان جهانت گفته اند
ای جهان جان به از جانی هنوز

ایکه درد عاشقی داری بدل
آه اگر در بند درمانی هنوز

جوهر تیغت عرق از شرم کرد
تو ز خون ها ناپشیمانی هنوز

بس گهر افشاندی و در چشم ما
قطره ای ابر نیسانی هنوز

جذب مجنون کم نشد در زیر خاک
هست آهوزان بیابانی هنوز

گرچه لب شد صرف زنبور خطت
هم بآن شهد و بآن شانی هنوز

جان فدا کردن بهای وصل تست
بی بها هستی وارزانی هنوز

وه چه پنهانی که پیدا بنیمت
وه چه پیدائی که پنهانی هنوز

گرچه از خط غنچه ات دلتنگ شد
ضبط خود از خنده نتوانی هنوز

زاهد اترک نکو یان گفته
در تلاش حور و غلمانی هنوز

غزل (۸۲)

سر بسبو دای بتان رفتت بباد
والها در فکر سامانی هنوز

شعر (۱۱)

جوش خم چون نزند گوشهٔ ایوان امروز
که فلاطون شده پر توفکن آن امروز

لیت نر صاحب صاحب هنر ذی حکمت
ایکه چون نام خودی فحل حکیمان امروز

جرمنی هستی و یا خرمنی از فضل و ادب
که شد از فیض تو پنجاب چو بستان امروز

جد امد رسه کانجا تو بنالیش کردی
خوش بیان میکندت مرتبه بنیان امروز

مرحبا مجلس اسلام که در لاهور است
میر آن انجمنی با فر و با شان امروز

آمده مایه نکونامی فردای ترا
هر قدر رفته ز تو خیر نمایان امروز

سنسکرت آنهمه آسان بگرفتی تو بیاد
که سبق پیش تو مشکل برد انسان امروز

عربی نیز تواش صاحب تحقیق الیوم
فارسی نیز تواش فارس میدان امروز

چشم روشن شده از مقدمت این مدرسه را
نور علم آمده گوئی بدبستان امروز

قایمت حضرت قیوم بدارا د که نسیت
قیمی چون تو پئی قوم مسلمان امروز

همچو بلبل که کند سر بهاران نغمه
گشته واله بهوای تو غزلخوان امروز

غزل (۹۳) ردیف شین معجمه شعر (۱۷)

یا رب مرا ز غم جگر داغدار بخش
گلشن به بلبلان و بمن لاله زار بخش

جانان صفا بسینهٔ خود از غبار بخش
رفته است اگر گناه از ین خاکسار بخش

تا چند آشنای تو لب تشنهٔ وصال
ای بحر حسن خصت بوس و کنار بخش

کوتاه کرده دور فلک عهد وصل را
تاری ز زلف خویش به شبهای تار بخش

دل ابروی تو دید و ز طاق حرم گذشت
این بت پرست را بدم ذوالفقار بخش

بگشا بجام نرگس و عزم صبوح کن
بیمار را غذا زمی خوشگوار بخش

در صحن باغ آن مژه را نیم باز کن
پیراهن دریدهٔ نرگس بخار بخش

سنبل چه عقدها که ز شوقت بکار اوست
بگشای جعد و نافه بباد بهار بخش

کی موشگاف از میانت توان شدن
اندیشه تار مو بکند گر هزار بخش

ای شور تازه از نمک افکنده در جهان
زان لعل بوسه بمن دل فگار بخش

دین و دلم ربوده ز دزد حنای تست
یا دزد یا متاع بمن ای نگار بخش

روزی دهان بفاتحه بگشای و بی سخن
زین خاتم حکومت جم در مزار بخش

قاصد بیار زان لب جان بخش وعدهٔ
ذوق حیات تازه ام از انتظار بخش

ایام انتظار گزشت از سر حساب
قاصد نوید وصل فزون از شمار بخش

یارب شفیع من نبود جز گناه من
بدمستیم بآن نگه پرخمار بخش

سیماب چشم آئینه را کحل جوهر است
دل را به بیقراری الفت قرار بخش

غزل (۸۴)

باشد ترانه سنجی بلبل ز روی گل
ذوق سخن به واله خود زان عذار بخش

شعر (۱۶)

هست در پرده دلم زخمی تیغ نگهش
بسته از خون همه چون غنچه گل ته بتهش

ترک چشمش که بود غمزهٔ قاتل پیشش
خون ناموس چکد از دم تیغ نگهش

حیرتش رو دهد از دیدن چشم سیهش
دل آئینه بود صید بدام نگهش

مردمان است نشاط عجبی از نگهش
سرمه گویا شب عیدست بچشم سیهش

هرکرا باده دهد ساقی چشم سیهش
رقصد از جوش طرب بر سر مژگان نگهش

از گل خندهٔ ساقی شنوم بوی شراب
همدم قلقل میناست مگر قاقم قهقهش

رتبهٔ عشق دو بالا شود از شوخی حسن
پر صدا نالهٔ دل شد ز شکست کلهش

از چه زلف سیه یار پریشان افتاد
نقد جان و گهر دل چو بود در گرهش

آفتابی که وزیرش مه کنعان باشد
چون ندانند حسینان جهان پادشهش

از فلک پرس اگر شرم ندارد ز رخت
از چه در کاستن افتاده مه چارده‌هش

لاغری بین که نمایم ز نظرها چو هلال
بوته شد بهر گدازم غم روی چو مهش

قیس را تیرگئ بخت بود صبح امید
جلوهٔ عارض لیلی است بروز سیهش

ناز دارد بمه و مهر فلک داغ جنون
سر عشاق ازان روز که شد پا بگهش

میرود در طلب دیر و تمنای حرم
هرکه در کوچهٔ آن دوست نداند رهش

زاری بلبل ما آب رخ گل افزود
تر بود خندهٔ او از اثر چاه‌چهش

چه توانی که نه بخشند ترا ای قاتل

	والہ زار اگر قتل کنی بی گنہش	
غزل (۸۵)	ردیف لام	شعر (۱۷)

خوش بود در غم آن زلف سیہ زاری دل
صبح عیدست بچشم شب بیماری دل

شدہ منظور نگاہ تو گرفتارے دل
مشکل افتاد ازین فتنہ نگہداری دل

کیست دیگر بجہان چارہ گزاری دل
نرگس یار نپرداخت بہ بیماری دل

نکند گر نظری جانب ما معذورست
کم نگہ چشم تو افتاد ز بسیاری دل

دلبری ہمچو ترا دلشکنی می زیبد
چون نصیحت کنمت بہر نگہداری دل

کارم آنروز ز غمخواری احباب گزشت
کہ بکوی تو شدم از رہ غمخواری دل

عالمش زیر نگین باد ز مہ تا ماہی
میکند داغ بدرد تو پرستاری دل

چار چیزست کہ با خود ز عدم آوردیم
طپش دل غم دل کاہش دل زاری دل

دلم این تنگ دہانان نستانند بہیچ
سخنی گفتہ ام از قدر خریداری دل

میکند کاغذ بادش بت بازیگوشم
نامہ گر نبویسم ز ہواداری دل

طفل شوخی کہ منم عاشق شیدائی او
میکند خندہ اگر می شنود زاری دل

دل ما بود کہ شد طالب حسنش ز ازل
حسن او بود کہ آمد بہ طلبگاری دل

گرد غم ریختہ در ہر طرفش بر سر ہم
خانہ سینہ خرابست ز معماری دل

تا به چشمان تو منظور نظر آمده است
ساغری نیست درین بزم بسر شاری دل

کعبه از دور بگرد سر او میگردد
هر کرا همت هی سوی پرستاری دل

ناله ای همنفسان داد غبارم بر باد
حاصل این بود که دیدم ز هواداری دل

والله از ساده دلیهای محبت فریاد
دارم از آئینه رویان هوس یاری دل

غزل (۸۶) ردیف میم شعر (۱۶)

گیرم که ضبط ناله کنم غم نهان کنم
هر گاه رخ ز پرده نمائی چسان کنم

عاشق مباد ساده بران آستان چو من
با بخت خفته آشتی پاسبان کنم

هر گاه دیده سائل دیدار میشود
همچون گدا بکوی تو آیم فغان کنم

دارد دلم ز دست تو در پرده نالها
جور از تو بینم و گله از آسمان کنم

خاموشم و جهان به فغان است چون شود
دادی اگر ز جور تو نامهربان کنم

زاری اگر کنم بفراغت مرا چه جرم
من بنده ام تو هر چه پسندی همان کنم

طفلی و از حجاب نگوئی سخن بغیر
اشک است قاصدی که بگویت روان کنم

یکچند باش با من دلداده ای پسر
تا در طریق دلبریت کاردان کنم

بر جیب ماه مصر کند خنده دامنش
در خلوتیکه ناز ترا امتحان کنم

پیرانه سال بامی و دسالله ساختم
چون چاره نماند که خود را جوان کنم

جام شکسته که دلش نام کرده اند
شرم آیدم که نذر به پیر مغان کنم

جان بهر وصل دادم و جانان نیافتم
سودی نکرده ام که دریغ از زیان کنم

من روی گل نه بینم و گل روی آن نگار
صلحی ست در بهار که با باغبان کنم

عهدی میانه من و صیاد رفته است
تا آشیان کنم به قفس آشیان کنم

بلبل بگلستان نکند آشیانه را
گر شیونی سراز ستم گلرخان کنم

غزل (۸۷)

سوگند ابروان کسی و الهاکه باز
تسخیر ملک نظم به تیغ زبان کنم

شعر (۱۳)

هر درد سر که بود علاجش نموده ایم
صندل بود سر یکه بپای تو سوده ایم

از وعده وفای تو شرمنده بوده ایم
این آزموده بار دگر آزموده ایم

آن عقده که بود ز داغ تو حل نشد
دل را هزار بار فزون خون نموده ایم

قاتل که فکر کشتن ما میکنی مکن
ما عشق دلفروز ترا شمع دوده ایم

خاموشی است پیش تو طومار نالها
فریاد کس نمی شنوی ما شنوده ایم

وصفت بیان حوصلهٔ مرد میکند
خود را ستوده ایم ترا تا ستوده ایم

بوی گل و نسیم سحر را خبر نشد
کز آرزوی بزم که از خود ربوده ایم

روشن شود ز طلعت آن ماه چشم ما
این فال را ز سورهٔ یوسف گشوده ایم

ما را ز قد یار الف بود مد آه
صفری بر آن ز خال عذارش فزوده ایم

آئینه دار آمدن خط بروی کیست
زنگی که ما ز گوشه خاطر زدوده ایم

بستر اگر ز خار بود خواب مخمل است
مژگان یار در نظر آمد غنوده ایم

این دانه های اشک که داریم در کنار
کشت امید ماست که آنرا دروده ایم

غزل (۸۸)

والله بیا و گوش بده گر ترا دلی است
شعری بهم صفیری بیدل سروده ایم

شعر (۱۳)

گر ضبط ناله در غم آن خوش پسر کنم
ای همنفس چه چاره باین چشم تر کنم

از درد چاره سازی درد جگر کنم
هر داغ سینه مرهم داغ دگر کنم

در زیر کوه ضعف و دوستم ز کار ماند
آن دستررس کجاست که خاکی بسر کنم

گر دم هزار آه و یکی کار گر نشد
زین پس نرد که ناله بمرگ اثر کنم

پروانه وار سوزم و در تیره شام هجر
نبود بغیر ناله چه داغی که بر کنم

یک صبح سر بکش ز گریبان بکلبه ام
تا مهر را نهفته بجیب سحر کنم

پایم مباد جز سر کویت اگر روم
چشم مباد غیر ترا گر نظر کنم

مطلوب کوی تست ز آهنگ کعبه ام
مقصود روی تست چو مصحف بر کنم

دورست از ادب که بپاسوی تو روم
تا سر کنم ره تو قدم را ز سر کنم

شام و سحر بهجر ندارم بیا که من
زلف و رخ تو بینم و شام و سحر کنم

خط مرا ببال کبوتر چه احتیاج
هر سطر را ز شوق تو بال دگر کنم

دور از دیار و یارم و از جور روزگار
واله کنم شکایت و زین بیشتر کنم

غزل (۸۹)

گریم چنانکه خون چکد از چشم آسمان
نالم چنانکه گوش مه و مهر کر کنم

شعر (۹)

بدل یاد رخسار جانانه دارم
چراغی ببالین پروانه دارم

نزد گر بناز دبمن آشنائی
بتی از وفا سخت بیگانه دارم

زدم دست برسر بسودای زلفش
ازان در دو جانگاه درشانه دارم

ندانم بکوی که را هم فتاده
که لغزش بهر گام مستانه دارم

چهارنجه شد دست سیمین طفلان
عجب از دل سنگ دیوانه دارم

کشا همنفس زخم پهلوی من
نگه کن که دارم دلے یا ندارم

مزن محتسب سنگ زنهار بروی
که خون جای صهبا به پیمانه دارم

به آباد یم سیل تر دست نازد
ز ویرائی خویشتن خانه دارم

بدل حسرت وجود ارم از یار واله

غزل (۹۰)	نه آهنگ کعبه نه بت خانه دارم	شعر (۱۳)

سر زسودای خط و خال بسامان دارم
خاطری جمع ازان زلف پریشان دارم

هرچه آید نظر آئینه جلوه تست
چه قدر چشم تماشاز تو حیران دارم

چاره کار من از سوزن عیسی مطلب
همچو گل چاک جگر زان لب خندان دارم

چه کند با دل من آتش دوزخ زاهد
منکه با دامن تر دیده گریان دارم

کف هر سائل ازین بحر نشد پر زگهر
نظری بر صدف و پنجه مرجان دارم

دارد از دست حنا بسته نگاری من هم
سرخ از خون جگر پنجه مژگان دارم

چه عجب گر به تنم تیغ کشد هر سر موی
خلش جنبش ابروی تو در جان دارم

پای پر آبله ام منت مرهم نکشد
بسکه در سر هوس خار مغیلان دارم

شب هجرست و رسیده است غم دوست بدل
شمع روشن بکن ای ناله که مهمان دارم

نه فلک تا چه بود در نظر بنیایم
دل خود فرش ره همت پاکان دارم

شده سرمشق نگاهم خط سبز رخ یار
خط تقدیر مگر از خط ریحان دارم

عشق سبزان ز کجا شیخ سیه نامه کجا
سبز بختم که نظر بر خط سبزان دارم

غزل (۹۱)	دل آگاهم و دلخواه من آمد واله	شعر (۱۴)

که چراغی بره گبر و مسلمان دارم

طرفه سامان غم از دوری جانان دارم
چشم پرخون دل محزون تن بیجان دارم

شور سودای من از شور قیامت کم نیست
نمکی بر جگر از حسن ملیحان دارم

بسکه بر یاد رخ پرعرقی میگریم
اشک در دیده به از گوهر غلطان دارم

بر رخم باز در صبح سعادت شده است
که بدل مهر رخ آن مه تابان دارم

زخمی آن مژه ام حال من خسته مپرس
که ز هر موی به تن خنجر و پیکان دارم

طفل اشک است جگرگوشهٔ چشم ترمن
پی نگهداشش این گوشهٔ دامان دارم

سرمه ساز نگس شوخی ست طلبگار دلم
نالهٔ پیشکشش بزم خموشان دارم

هوس کوثر و سرچشمهٔ حیوانم نیست
که لبی تشنهٔ آن چاه زنخدان دارم

نکهی هست بهای دل و دینم ای شوخ
بین که این جنس گرانمایه چه ارزان دارم

شوق روی تو بدل دارم و در مذهب عشق
کافرم گر هوس روضهٔ رضوان دارم

در مقامی که کنم ملک قناعت آباد
مور را طعنه زن بخت سلیمان دارم

نیست جز شربت وصل تو علاج دل من
من و دردیکه جگرخون کن درمان دارم

جگر لعل بدخشان بفشردن بدهم
زان گل اشک که در دامن مژگان دارم

غزل (۹۲)	تو سفر کردی و من در وطن از دوری تو خانه آباد چو والهٔ دل ویران دارم	شعر (۱۸)

گر در رهش بدیده کشم با صفا روم
خاکم بچشم گر بره تو تیا روم

خواهم چو بوی گل بهوایش ز جا روم
از خود رمیده همره باد صبا روم

هر جا که خسته دل بغم دلربا روم
بیکس روم غریب روم مبتلا روم

پیغام وصل گلبدنی بر لب صباست
از خود درین چمن نروم صبح یا روم

فردوس پر قصور و قصور ست ننگ هوش
ناصح بگوز کوچهٔ جانان کجا روم

پنهان ز خلق باده نوشتم چو مهر و ماه
هر صبح و شام جام بکف برملا روم

رفتم جوان و پیر شدم بر در غمش
اکنون کجا چو حلقه بقد دو تا روم

دل وا نمی شود ز فضای جهان مگر
در سرزمین عشق بکسب هوا روم

مرهم حریف زخم محبت نمیشود
حاشا که من ز در بره دوا روم

مسجد ز شیخ و بتکده آمد ز بت پرست
یکسو براه خویش از این خانه ها روم

عریان تنی ست برگ امانم ز حادثات
بر باد همچو گل نه بفکر قبا روم

در دست من فتد دل روشن برنگ مهر
گر همچو صبح بر ره صدق و صفا روم

دستم نداد سایهٔ دیوار کنج فقر
معذورم ار بسایهٔ بال همارم

در دور همچو قطره باران به انقلاب
دل آب میشود ز نهیب روا روم

کو روی سرخ و سبزی بختی که پیش دوست
از بهر پا بوس بر نگ حنا روم

دشنام تلخ زان لب شیرین چه لذتی است
از عمر برخورم چو برسم دعا روم

بی جذب وصل نیست ز خود رفتنم بهجر
کاهم زجای از کشش کهربا روم

غزل (۹۳)

قاتل نشان گنج شهیدان دهد بناز
(۱۳)
واله چو از نیاز پی خونبها روم

آه و افسوس می چکد ز لبم
جان مایوس می چکد ز لبم

جای افسوس از نهیب فراق
دل محبوس می چکد ز لبم

وه که از درد دل برنگ چراغ
آه محسوس می چکد ز لبم

دیر گردون پر از فغان من است
بانگ ناقوس می چکد ز لبم

راز حسنش به پرده میگویم
شمع فانوس می چکد ز لبم

حرف نیرنگ جلوه اش سرسبز
پر طاؤس می چکد ز لبم

توبه را رنگ می پراز روی
خون ناموس می چکد ز لبم

مدح خرچ محیل و من هیهات
هجو سالوس می چکد ز لبم

در بیان شکوه اهل دول
غلغل کوس می چکد ز لبم

غنچه سان خنده ام بهار فناست
جان مایوس می چکد ز لبم

تو ام خنده حسرتی دارم
کف افسوس می چکد ز لبم

چون نگین راست از سخن سازی		حرف معکوس می چکد ز لبم

غزل (۹۴)	والهاشام غربت آن یار نقط مانوس می چکد ز لبم	شعر (۱۷)

در چین کاکلش دل خونین فروختم	این نافه از خطاست که در چین فروختم
سختی کشم از آنکه بشیرین لبان دلے	چون کوه کن بساعت سنگین فروختم
دادم بعشق حسن ملیحی متاع دل	آنرا خرید کردم اگر این فروختم
گوید رخش که بر سر بازار ناز حسن	چین جبین بآئینهٔ چین فروختم
او محو روی ساده و آئینه گویدش	حیرانی که بود بخود بین فروختم
خط زبان دراز تو گوید بعاشقان	نیشی که بود بالب نوشین فروختم
نامم بلند باد که در چار سوی عشق	نقد روان بگردن سیمین فروختم
در هند زلف و سرحد ترکان چشم مست	آشفتگی خریدم و تمکین فروختم
جانی که تلخ کام تمنا فتاده بود	فرهاد وار بالب شیرین فروختم
بهر غلاف خنجر بیداد گلرخان	از چاک سینه مخمل رنگین فروختم
منظور یار جان هوادار درد بود	کونین را بخاطر غمگین فروختم
مقبول طبع حسن نیامد بنیم جو	گرچه متاع عشق بتحسین فروختم

سنه ۱۲۱۱ یکهزار و سه صد و ده هجری

قطعه (۱۲۶) ایضاً

مرحومه سیّده شب عاشور درگزشت — حقّا که بود قسمت او رحمت ابد
واله بفکر رفتم و رضوان بمن دو بار — برگفت سال رحلت او رحمت ابد

قطعه (۱۲۷) ایضاً

درشبِ عاشوره فوت سیده — مخبر از نیکوئی اعمال اوست
سال فوتش جستم و واله بگفت — با درحمت با درحمت سال اوست

قطعه (۱۲۸) تاریخ وفات صاحبه بیگم صاحبه دختر نواب میر عالم بهادر

آن صاحبه بیگم نکونام — کابر رحمت بر و ببارد
وان چشم و چراغ میر عالم — کانسان دختر جهان نیارد
باجوهر قدسی اش ملک کیست — کاندیشه بمدح او گمارد
چون رفت بخلد خدمتش را — رضوان بشتافت تا گذارد
هم حور بلا قصور خود را — کمتر ز کنیز کش شمارد
واله سن فوت او بصد درد — میخواست دلم که برنگارد

دست بردارد ز نبض من طبیب
گر بداند بیقرار کیستم

گفتمش بهر که بستی این حنا
گفت خامش من نگار کیستم

گفتمش کارم روا از پیش تست
گفت خندان پیشکار کیستم

آشنا بر خاک من بیگانه وار
رفت و گفتا بر مزار کیستم

هست فردا وعده گاه او مپرس
بیقرار انتظار کیستم

غزل (۹۶)

همنفس در دل بیارم والها
می شناسی یار غار کیستم

شعر (۱۶)

نشد چو شانه ز زلفی گره کشاد دستم
گره ز کار دل من کند چه وا دستم

به جمع زر نشد آلوده از هوا دستم
بجای غنچه و گل بوس ای صبا دستم

بهار فیض دگر دستگاه درویشی
گرفت نقش گل از فرش بوریا دستم

براه خاک نشینی من آن سر افرازم
که کس جدا نشناسد ز نقش پا دستم

شکستگی ست طلبگار دستگیری من
پی شکستگی دهر شد عصا دستم

به فکر قافله عمر تا بسر زده ام
بناله آمده از در چو در درا دستم

بسر زدم بغم چشم سرمه سا هر چند
صدا نداد چو مژگان بی صدا دستم

بیاد آن صف مژگان ز بس بهم سودم
غبار شد نظر همچو توتیا دستم

چو گل زبسکه هوادار دامن یارست
نشد ز چاک گریبان دمی رها دستم

متاع چاک گریبان صبر ارزانی
بدست شوق نداده است تا چها دستم

کدام تنگ قبا جلوه بی نقاب نمود
که میرود ببوی جیب بر ملا دستم

ز اشک خون شده سرخ آستین و نیچهٔ من
گرفته بخت سیه طرفه در حنا دستم

ز آشنائی دل غرقه ام به بحر سرشک
ز کار رفته ببر آشنا دستم

مریض هجرم و معجون وصل می طلبم
خبر کنید بآن عیسیٔ شفا دستم

بپرس آئینه زان روی از ید بیضا
که برق طور بکف دست تست یا دستم

غزل (۹۷)

ز آستانهٔ دل پای چون کشم واله
فتاده دامن عرش برین فرا دستم

شعر (۱۲)

دل خود پاره ز دست بت رهزن کردم
شیشهٔ داشتم و نذر شکستن کردم

هنری حاصل ازان طرهٔ پرفن کردم
من افتاده شکست همهٔ تن کردم

دل حیرت زده از مهر تو روشن کردم
صورت آئینه اش از پئی دیدن کردم

طائر سدره بر درشک باوجی که مراست
بهر دل تا سر کوئی تو نشیمن کردم

سخت زنجیر من و لشده شیون دارد
نرم از معجز عشقت دل آهن کردم

پئی داغی که چراغ شب هجران باشد
خون گرم جگر سوخته روغن کردم

حاصل من خلش دل بود از سیر جهان
جای گل خار ازین باغ بدامن کردم

به رفوکاری چاک جگر آبله ها
خار این بادیه را همسر سوزن کردم

دل ز تیر نگهت رخنه نمودم ای جان
جگر از جنبش مژگان تو روزن کردم

جامه ات دیدم و شد پرده جانم صد چاک
جیب خود پاره ازان گوشهٔ دامن کردم

عشق من حسن ترا کرد بخوبی موصوف
صفت روی تو بر صورت حسن کردم

والهٔ خویش نمودم بوفا جانان را
طرفه کاریست که ای همنفسان من کردم

غزل (۹۸) ردیف نون شعر (۲۱)

گره باز از خم آن زلف پیچان میتوان کردن
دل سرگشته را پابند احسان میتوان کردن

توان نمود در و کار نمایان میتوان کردن
دو عالم سر بسر یک چشم حیران میتوان کردن

توان دل بر داز یک نگهه آن نرگس بیمار
باعجاز نگوئی آنچه نتوان میتوان کردن

گل بیخار باشد سر بسر باغ جمالت را
ازان فطاره ات پوشیده مژگان میتوان کردن

بیا آسودگی ها من لب تشنه را یکدم
چها سیراب ازان چاه زنخدان میتوان کردن

تو گر ای گنج خوبی منزل ما را نیفروزی
دل آباد از بهر که ویران میتوان کردن

اگر آئینهٔ طبع ترا شد کلفتی پیدا
خط ما را غبار طاق نسیان میتوان کردن

برای قتل عاشق حاجت چندین تامل چیست
خطائی در میان گر نیست بهتان میتوان کردن

نباشد در خور یک خندهٔ زخم شهیدانت
اگر شور قیامت را نمکدان میتوان کردن

دل ما را نه آخر بود جا در حلقهٔ مویت
بمرگ ما سر زلفی پریشان میتوان کردن

ببازار غمت هر بوالهوس را هست سودائی
سرت گردم متاع ناز ارزان میتوان کردن

شبی گردد اگر روزی برات وصل مه رویئے
ز سوز ناله سامان چراغان میتوان کردن

ستمگر بخت و کین چرخ و شور دل اگر این است
شب هجر تبان را روز میدان میتوان کردن

بچشم کم مبین اشک مرا گر طفل دامان است
که این نور نظر را نام طوفان میتوان کردن

به تیغ غمزه لیلی گر ای مجنون دل افگاری
نظر را قطع از چشم غزالان میتوان کردن

بلال آسا نگیرد دامنت را فکر عریانی
بکاهش تا سراپائے گریبان میتوان کردن

چرا دارد کسی چشم رفو از سوزن عیسی
به خار دشت تا پیوند دامان میتوان کردن

ز نیرنگ بهار عشق اگه نیستی ورنه
ز پیچ و تاب طرح سنبلستان میتوان کردن

گر از فیض سبکروحی بپوشی خرقهٔ خود را
برنگ بوی گل در جامه عریان میتوان کردن

دمی از خود برون رفتن نشاط دیگرت بخشد
سراپا خویش را چون صبح خندان میتوان کردن

غزل (۹۹)	بعشق نرگست واله سر رسوا شدن دارد نظر در کار این دلداده پنهان میتوان کردن	شعر (۲۰)

دردترا شد ماوا دل من | | دردا دل من دردا دل من
روز الست وعهد بلا بود | | آن دم که کردی بغما دل من
زان دم که یکره آمد بکویت | | رفته است از جا جانا دل من
تا چندای ماه گردد زمهرت | | آواره هر سو شبها دل من
دمساز نغمه آنجا دل تو | | اینجا بچنگ غوغا دل من
با آه سرد ست در گرمجوشی | | آها دل من آها دل من
تا یار بر خاست از پهلوی من | | دارد تپیدن بر پا دل من
قاتل چه گوئی روز یکه آرد | | از خون ناحق دعوی دل من
دردو دلیها دلبر یگانه | | در یکدلی ها یکتا دل من
بدنام عشق این نیکوان شد | | شیدا دل من رسوا دل من
مجنون و شیدا مفتون و رسوا | | بادا دل من بادا دل من
دل را بداغش روشن نمایم | | میخواهد آن ماه سیما دل من
باهم ز الفت افتاده مایل | | پنهان دل او پیدا دل من
گیرد سویدا دلها نه زین سان | | زین سان که گیرد سودا دل من
یارب به محشر خیزند باهم | | دل با غم او غم با دل من

ازگرد کلفت خواهد نمودن — در سینه طرح صحرا دل من
واسازم اورا از ناخن داغ — شد عقده کار ایوا دل من
یارب بکام سنگ که آمد — در بزم دنیا مینا دل من
خواهد به عشق آن لعل نازک — زنجیر موج صهبا دل من

غزل (۱۰۰) — شعر (۱۹)

والله چو واقف در باغ دنیا
هر غنچه بشگفت الا دل من

دارد فلک آواره سر در بدر من — زین جرم که دیده است بپای تو سر من
آن سوی دو عالم سفری آمده پیشم — زان روز که افتاده بکویت گذر من
چون من نبود بادیه پیمای محبت — فرهاد که تا کوه بود همسفر من
باخضر فتادم بره شوق تو لیکن — گمراه ترے بود ز من راهبر من
در بادیه ام با دصبا راه ندارد — کو آنکه بکوی تو رساند خبر من
نظارهٔ خوبان جهان کرد دو چشم — غیر از تو نگنجید کسی در نظر من
صیاد جفا پیشه منم صید وفایت — بال دگرے بند که آن نیست پر من
در باغ کمر بسته خرامیدی و شمشاد — نالید که ایوای شکستی کمر من
بر گریه من گر بزنی خنده عجب نیست — شاداب بیت ای گل بود از چشم تر من

پوشیدن رویت نسزد جای گناهم
زان دامن زلفی که بود پرده در من

در ره گذرت خاک شدم حیف که اکنون
در سینه غبارت بود از ره گذر من

آن کس که ز ابرو تبو شمشیر ستم داد
مرهم نه پسندید بزخم جگر من

از قاتل من گر خبری داشته باشد
آید ز پی تهنیتم نوحه گر من

گفتم که ز لطف تو مرا بخت شود یار
برگشت ز من دلبر بیداد گر من

در بیست دلم را که ز درمان بفزاید
بیچاره طبیبی که بود چاره گر من

سودای محبت نه پذیرد سر و سامان
ناصح سر خود گیر مده درد سر من

داند که گرفتار رخ و زلف بتانم
دارد خبر آن کس که ز شام و سحر من

من رند نظر بازم و زاهد همه خود بین
معذور بود گر نشناسد هنر من

غزل (۱۰۱)

ذوقی اگرت هست بیا و اله و بشنو
طومار محبت غزل مختصر من

شعر (۱۵)

جای تو در دلم بود ای دلربای من
باری بگو کجاست به بزم تو جای من

آخر بگو که مهر خداوندیت چه شد
ای بت گرفتم آنکه تو باشی خدای من

بتیابم و بزلف تو گیرد دلم قرار
بیمارم و بچشم تو باشد شفای من

تا شد سرم ز پای تو ای نازنین جدا
بیطاقتی رساند سر من بپای من

تا کی بوصل خویشتن ای گل دهی فریب
در خلوتت نسیم نگنجد چه جای من

آئینه رویم از چه برویم نیاوری
عیبم مگفت غیر اگر در قفای من

نوخط من مباد که باشد برای غیر
خطّی شنیده ام که نوشتی برای من

مانند شمع و شعله که دل بسته هم اند
ربطی بود جفای ترا با وفای من

روزیکه جان شنید نشید الست را
عشقت بلای دل شد و دل شد بلای من

روزیکه آفرید قضا درد را دوا
گفتا بغیر درد نباشد دوای من

کشتی به موج خیز غم او فگنده ام
ای ناخدا سپار مرا با خدای من

می سوزم از فراق کسی حال من مپرس
یکسان بود چو شمع فنا و بقای من

محمل گذشت و دل به فغان همچنان که بود
نالان جدا ز قافله باشد درای من

ممنون دست و بازوی خویشم ز بسکه دید
قاتل زمن همی طلبد خونبهای من

غزل (۱۰۲)

والله ز دوستی چو ظهوری دلم گرفت
خواهم که چند روز تو باشی بجای من

شعر (۲۰)

گوید بچمن رفته که شو همسخن من
ای غنچهٔ گل مهست ترا گر دهن من

گلزار غمش سینه و داغ کهن من
وین دیدهٔ ترا بر بهار چمن من

گیرند سراغی اگر از جسم نزارم
یابند بجز خار چه در پیرهن من

از نشتر فصاد چه حاصل که نمانده است
تصویر صفت قطرهٔ خونی به تن من

روشن بهمه خلق شود در دم محشر
کاین صبح دمیده است ز جیب کفن من

در علم خود ار زاهد عصر ست یگانه
یکتا بفن عشقم و عشق است فن من

رفتن نگذارند گر از خویش درین بزم
آخر بچه امید بود آمدن من

شوریده دل عشقم و حسن نگینی
پیغام نوی داده بداغ کهن من

خم گشته ازین بار قد همچو نهالش
کو بار گل و گردن ناز کبدن من

نسبت نبود با گهرم گوهر کان را
با شد لب دلدار عقیق یمن من

بی عیب یک آهوی ختا در نظرم نیست
چشم خوش یار ست غزال ختن من

صد رخنه بجان کرد بیک جنبش مژگان
دل می تپد از شوخی ناوک فکن من

سودای سر آن مژه از دل نه برون رفت
مجروح شد از نشتر فصاد تن من

خوش میگذرد نم بسر زلف سیاهش
این شام غریبان شده صبح وطن من

در چاه شود غرق ندامت مه کنعان
در جلوه چو آید بت سیمین ذقن من

تا چند خوری باده و مستانه خرامی
غارتگر هوش من و ای پرفتن من

در آرزوی حرف تو جانم بلب آمد
بسیار ستم میکنی ای کم سخن من

پروانهٔ حسنت دلم ای شمع تجلی
افروخته چهره پی سوختن من

هر پاره بود نیش دگر شیشه چو شکست | ترسم که شوی خسته تو ای دلشکن من

غزل (۱۰۳) | والهٔ اگرت هست سر و برگ دماغے
بوی چمن عشق شنو از سخن من
شعر (۱۳)

برخ از دیده بهاری شده راهی از خون | گریه کردیم و چمن شد رخ کاهی از خون
غمزه در ملک دل آورد تباهی از خون | طفل اشکم بود آگاه کماهی از خون
غمزهٔ عشاق کشی کرد و ندانست کسی | سرخ اینجا نشود تیغ سپاهی از خون
ماهی خنجرش از خون جگر آب خورد | گرچه سیراب نگردد لب ماهی از خون
رنگ آن چهره بخونریزی عشاق شکست | روی آورد درین ملک تباهی از خون
خانه زاد دم شمشیر گل اندامی هست | خواه از زخم دلم پرسی و خواهی از خون
رنگ پان تو چه خون ها که بگردن نگرفت | میدهد هر دو لب سرخ گواهی از خون
هست بر وجنه نکو از خط و خالت سندے | کشته ات را نبود حجت واهی از خون
شاه حسنی و بخونریزی ما مینازی | که فزاید بجهان صولت شاهی از خون
جان فرهاد بخون خفته توئی ای شیرین | پی بگلگون تو بردیم کماهی از خون
دل خون گشته بود گلشن ارباب نظر | میکنم سیر گل صنع الٰهی از خون
بسکه سودائی آن خط معنبر شده ام | جوشدم همچو رگ خامه سیاهی از خون

باشد شب برات فلک شام غربتم
گلریز اوست نالهٔ آتش فشان من

باداغ سینه فارغم از گلستان بهجر
رشک بهار جوش گل ارغوان من

در وصف ابروان تو ای ترک تیغزن
ماه نو است همدم تیغ زبان من

در گوش مهوشی در غلطان مشوش است
گوئی که آب گشته دلش از فغان من

با همت بلند نگردم بگرد زر
میگردد از ستاره بری آسمان من

جام دل شکسته به کوثر نمیدهم
زیبد به نذر مغبچه این ارمغان من

آن طفل نیسوار جلو ریز میرسد
ای ضبط هوش سر بده از کف عنان من

دلبستهٔ دهان تبان عارف خداست
زاهد تو از کجا و سر لامکان من

از غیب راز کن فیکون بر ملا شود
گوید سخن دمی که بت بیزبان من

یادی ز بند عابد بیمار میدهد
زنجیر زلف یار و دل ناتوان من

دارند نان سوخته و خشک مهر و ماه
ای دل چه غم خوری که بود خشک نان من

گر بلبلی درین چمن افتد بدست تو
سازش کباب آتش گل باغبان من

غزل (۱۰۶)

والهٔ خیال بوسه بخون می تپد بدل
از رنگ پان دلبر نازک دهان من

شعر (۲۰)

فکر جمال دل شیدا نه تو داری و نه من
حسن و عشق آمد و پروانه تو داری و نه من

بپرس و جوی دل غمگین همه دارند و لے — تا چه افتاد که اینها نه تو داری و نه من
مشک زلف تو چرا نقد دل من از چیست — جان من گر سر سودا نه تو داری و نه من
فارغ از دل شدی و باز گرفتم دل را — بعد ازین هیچ تقاضا نه تو داری و نه من
دل چسان داد که بر دل ز نیم سنگ جفا — آخر این شیشه ز خارا نه تو داری و نه من
گر دهی داد من امروز خوش است ای ظالم — کار آن به که بفردا نه تو داری و نه من
تو در آئینه و من روی ترا می بینم — وه که زین خوب تماشا نه تو داری و نه من
هست چون حسن تو یکتائی عشقم مشهور — همه دانند که همتا نه تو داری و نه من
در کفش داری و گل خنده کنان میگوید — کای فلان بوی وفا را نه تو داری و نه من
تو ز روی گل و من از گل روی جانان — صبر ای بلبل شیدا نه تو داری و نه من
خاک ای پیک صبا باد بفرق من و تو — خبری زان گل رعنا نه تو داری و نه من
آخر ای غنچهٔ تصویر چه طالع داریم — وا شدی یک نفس ایوانه تو داری و نه من
خبر بهم سودن کف پیش حنائی دستی — دسترس ای ید بیضا نه تو داری و نه من
همنفس کو دل خرم که درین موسم دے — تا گلو باده چو مینا نه تو داری و نه من
همنشین برگ طرب کو که درین فصل بهار — در بغل شیشهٔ صهبا نه تو داری و نه من
منصب ما بود از دولت عشق ای مجنون — ورنه جاگیر بصحرا نه تو داری و نه من

چشم او بین و ز بیماری دل هیچ مپرس
تاب این درد مسیحا نه تو داری و نه من

درد آشفته سران را چه علاج ای فرهاد
جز دم تیشه مداوا نه تو داری و نه من

حرف شوقم چه دهی عرض بجانان قاصد
لب اظهار تمنا نه تو داری و نه من

والهامی شکند رنگ تکلم خاموش
پیش لعلش لب گویا نه تو داری و نه من

غزل (۱۰۷) ردیف واو شعر (۱۵)

مقصد شیرین رخ دلجوی تو
قصهٔ لیلی خم گیسوی تو

ایکه بخوبی ست مثل روی تو
کاش چو روی تو بود خوی تو

روی تو و آن خط و خالش کجا
دارد اگر گل به چمن بوی تو

یوسف اگر با تو نشیند به بزم
خلق نه بینند بجز روی تو

پیشتر از بازی چوگان و گوی
بود دلم در خم گیسوی تو

زلف تو هم رتبه بود با بلال
حافظ قرآن شده هندوی تو

صید نگاهت شدم و دور نیست
کامده صیاد من آهوی تو

سحر بیان گشته بعین سکوت
سرمه دران نرگس جادوی تو

رابطهٔ عشق ترا چون برم
تیغ بمن میزند ابروی تو

بیش ز یکبار نرفتم درو
وز دل من می نرود کوی تو

بوی گل آورد سحرگه نسیم
گشت مرا آرزوی بوی تو

می تپد امروز به پهلو دلم
تا که نشسته است به پهلوی تو

نیست خبر از شب وصلم جز این
کاین سر من بود بزانوی تو

شکوه نیارم بلب از جور چرخ
زانکه دهد یاد من از خوی تو

غزل (۱۰۸)

غیر چرا در خورد شنام شد
والله نابود دعاگوی تو

شعر (۲۰)

دلبرا حال دل من بشنو
ناید آنچه که بگفتن بشنو

درد این خسته شنیدن دارد
شکوه ام بشنو و شیون بشنو

چند پوشیده غم جان دارم
نیستم تاب نهفتن بشنو

صورت حال من زار ببین
کاهش جان الم تن بشنو

برق در جان من ای مه زده
سوز این سوخته خرمن بشنو

در بر من بنشین سنگدلا
از دل آواز شکستن بشنو

حال تاراج متاع دل من
بشنو از غمزه رهزن بشنو

درد مجنون تو دارد زنجیر
سنگدل ناله آهن بشنو

مُردم از غم که غمم نشنیدی ماتم غم نشنیدن بشنو
یکرهی از سر خاکم بگذر شور صد حشر ز مدفن بشنو
حالت خاک نشینان رهت زان لب گوشهٔ دامن بشنو
شکوهٔ دوست سخن نشنو من که ترا گفته ز دشمن بشنو
خوب رو یا بدِ کس گوش مکن آنچه خوب است شنیدن بشنو
گر رقیبی بتو پندے گوید مشنو ای ساده دل من بشنو
هوش و گوش ار طلبی عشق آموز رمزی از دفتر این فن بشنو
دورم افکنده فلک از دریار دردم از سنگ فلاخن بشنو
زار را از عشق چو تار سازم نالهام از همهٔ تن بشنو
زاری دل همه از عارض تست شیون مرغ ز گلشن بشنو
نالهام بوی محبّت دارد باری ای تازه گل من بشنو

غزل ۱۰۹ — شعر ۱۱

درد و اله که بگوشت نرسید یکرهش ای بت پرفن بشنو

دلم عمریست دارد سر نگون پیمانه در پهلو بیا ای چشم محجوب ترا میخانه در پهلو
ربودی دل نمودی جلوهٔ مستانه در پهلو بجای دل بنه ساقی مرا پیمانه در پهلو

اشارائی به پهلو دار دابرویت به بیگانه
چو آن بتی که دارد معنی بیگانه در پهلو

نه دلها خستن آسان ست می بینی که میدارد
بسی تیر از مژه آن نرگس ترکانه در پهلو

مرا در پهلوی دل خار خار پیچ و تابی هست
که دارد کاکل پر پیچ و تابت شانه در پهلو

تو چون منزل گزین ای دلبر پهلو نشین بودی
از انجا در ازل دادند دل را خانه در پهلو

مکن تکلیف صحرا ای جنون مانند مجنونم
دل دیوانه ام دارد ز خود ویرانه در پهلو

بجنت زاهدا نبود ازین دلکش ترین صحبت
ترا در بر بود حور و مرا جانانه در پهلو

دل دیوانه ام نبگر همی خندد همی گرید
که بهر او دل افگارند صد فرزانه در پهلو

به پهلو قطره زن باشد سرشک از چشم من گوئی
که فوجی دارد از طفلان دل دیوانه در پهلو

غزل (۱۱۰)

ندانم تا چه میخواهد خریدن دلها عمریست
که دل نقد روان دارد بئی بیگانه در پهلو

شعر (۱۲)

مرا چون سوختی جایم بده جانانه در پهلو
که زیبا تر بود در شمع را پروانه در پهلو

اگر در پهلویت جایم نباشد جای آن دارد
تهی کردن ترا پر باشد ای بیگانه در پهلو

چرا زحمت کشی تا بشکنی چون غنچه ام دل را
شکستن تو بود دارد خود این پیمانه در پهلو

شکستی شیشه دلرا صدا در آسمان پیچید
تو بودی نالهٔ خورده بگوشت یانه در پهلو

سیه مستی افتاد ار سرمه در چشمت عجب نبود
همیشه پیمانه در دورست و هم میخانه در پهلو

بیا ای طفل سنگین دل بزن مهرش بلب آخر
چه شورش ها که دارد این دل دیوانه در پهلو

بتو یک حرف پهلو دار گویم در پذیر از دل
برت چون غیر آید جا دهش جانانه در پهلو

ز بهر چشم مست میگسار کیست حیرانم
که نرگس میکشد از خاک سر پیمانه در پهلو

مه نو پهلوی خود میخورد بر سفرهٔ گردون
چه بندی دل ازین ممسک توای فرزانه در پهلو

ز دل کن محو نقش غیر حق واعظ مسلمان شو
به مسجد میروی داری دلی بت خانه در پهلو

شراب عشق او در ساغر گردون نمی گنجد
ز دل زان و نهادندت یکی پیمانه در پهلو

فضای لامکان چون دل کشانا مد بصد وسعت
ز دل والله بنا کردند یک کاشانه در پهلو

غزل (۱۱۱) ردیف های هوز شعر (۱۲)

ترک من دیر بمانی که بهر جا زده
کشتهٔ سوختهٔ تاختهٔ یازده

عالمی بر هم ازان قامت رعنا زده
حشر دامان درازیست که بالا زده

حاش لله که کسی تیغ جفائی بزند
ترک بیرحم بدان رنگ که حاشا زده

یک سر موی ازین حلقه نیارم جستن
دام در راهم ازان زلف چلیپا زده

چشم جادوی ترا بر صف مژگان نازست
تا بهم نسخهٔ اعجاز مسیحا زده

دادا ز دست تو ای مست می ناز که باز
زده بر دل خونابه کشان تازده

چمن لاله زروی تو دمیدن دارد
باز از خون دل گرم که صهبا زده

جلوهٔ حسن تو در طالع کاشانه کیست
از کدامین افقی اختر زیبا زده

دست تست آنکه ببردی دل قدسی نفسان
پنجه سهل است اگر باید بیضا زده

شوق بالای بلند تو دو بالا گردید
زان تغافل که بحال من شیدا زده

از قفا لطف ترا هست پشیمانی ها
سر بدل جوئی ما داشته دوازده

غزل (۱۱۲)

که بدست تو فتد دامن آن زلف سیاه
مگر ای واله دل باخته سودا زده

شعر (۹)

دل کو هکن نهادم بفراق تا نشسته
زد و دیده خواب شیرین همه شب جدا نشسته

به شب فراق کاری نکند دعا تو گوئی
که جدا نهاد فرسنگ اثر دعا نشسته

هوس رخ که یار بخودش بوده عمر لیست
بکف آئینه ز حیرت دل با صفا نشسته

نفسی ز خود برون آی و درا به کعبهٔ دل
همه عمر چند باشی به کلیسیا نشسته

چه عجب گر از لطافت ز برم جدا نشیند
که جدا چو ماه خرمن تنش از قبا نشسته

هوس دو کونم از جان شده و چه خوب تر شد
غم او نشست در دل چه قدر بجا نشسته

چو به عارض لطیفت بکنند نسبت او
به عذار گل ز شبنم عرق از حیا نشسته

به کرشمهٔ ادائے بنمای کار خود را
که قضا در انتظارت پی یک ادا نشسته

غزل (۱۱۳)

سر من با وج دولت ز فلک گزشت واله
که ز گرد کوی دلبر بسرم همان نشسته

شعر (۱۰)

به درون محل دل غم یار تا نشسته
به فغان شوق محمل همه چون درا نشسته

همه با د شرطه طوفان شد و از محیط برخواست
مگر از خدای غافل دل ناخدا نشسته

بزیان رود متاعی که بها نشد بسنگی
دل سخت یار فارغ اگر از وفا نشسته

نگه تو بسکه خون دلم از مژه فرو ریخت
بره تو طفل اشکم پئی خونبها نشسته

به دو چشم زار مم اشک و به حوالی جگر داغ
پئی نخبت مرده گوئی همه در عزا نشسته

کف خاک خویش بینم ز درش جدا و ترسم
که به خاطرت غباری ز من ای صبا نشسته

عجب است اگر نسوزد دل رهروان بحالم
که چو خود کسی نه بینم بره ت ز پا نشسته

مده ای نگار شیرین دلم از کف نگارین
که چو زد در کمین هوس جا نشسته

گره عجب بکار دل من فتاده زان زلف
که تمام عمر فارغ ز گره کشا نشسته

غزل (۱۱۴)

نظری بحال زارش که بصد امید واله
چو گدای بینوائی به در شما نشسته

شعر (۲۸)

عاشقی کو محو دیدار آمده
آئینه سان نقش دیوار آمده

آئینه تا در کف یار آمده
عالمی را سر بدیوار آمده

چشم ساقی بزم را بیهوش کرد
غمزه اش با جام سرشار آمده

چار فصلش در بهاران بگذرد
هر که با دو چشم خونبار آمده

میکند در عین مستی کارها
ترک چشمش مست هشیار آمده

دلنشینش گوشهٔ دستار کیست
گل ز گلشن سوی بازار آمده

زلف جانان افعی و در حلقه اش
دل بجای مهرهٔ مار آمده

کشتهٔ زلفش بر دعمر دراز
آب حیوان زهر این مار آمده

گر نه معذورست چشمش در ستم
لیلیٰ چون در شان بیمار آمده

تا دلم بر کوه غم زد چرخ گفت
کوهکن دیگر به کهسار آمده

سبزهٔ خط عارضش را زیب داد
زیب این آئینه زنگار آمده

میرود صد بار از خود هر نفس
هر که در کوی تو یکبار آمده

شیشهٔ دل را چسان دارم نگاه
یار سنگین دل ستمگار آمده

می تراود از زبان آبله
کیست کشاد کار بیکار آمده

گریه می بارد ز دل از کوه غم
ابر در دامان کهسار آمده

بار و ربودن بود اصل نیاز
سرو در نازست بی بار آمده

عکس زلفش دیده ام روشن نمود
سرمهٔ چشم شب تار آمده

عکس آن عارست ای دل راح روح
گرچه می خاصیت اش حار آمده

قلب بارش میشود ای دل شراب
گریه را بامی سروکار آمده

حق مگو با غافلان هشیار باش
آنکه حق گفته است بردار آمده

وصف زلفش را پریشان گفت دل
کی ز مومن مدح کفار آمده

محو دیدارش بود آئینه سان
روز و شب چشمی که بیدار آمده

هر سر شکم در غم آن شاه حسن
روکش لولوء شهوار آمده

چون توانم دید روی اهل ننگ
منکه از ننگم بسی عار آمده

ربط شیخ و برهمن خوش معنوی ست
رشته دار سبحه زنار آمده

ضوء بود آن عارض رخشان یار
خط مشکین شرح انوار آمده

میکشان خندید چون گل زانکه ابر
آمده گریان و لبیار آمده

غزل (۱۱۵)

کلک واله خوشنوا بلبل بود
نوک کلکش نوک منقار آمده

شعر (۱۰)

من و حبیبی ز هجران پاره پاره
ز فوازوی گریبان پاره پاره

چه ذوقی دارد از عشقش نمودن
گریبان تا بدامان پاره پاره

سزای دشت دامانی نباشد
که نبود از مغیلان پاره پاره

شکیبم نالد از خویش همانا — شد این ساغر ز سندان پاره پاره
بود پیدا که حالش کس نداند — دلم کان گشت پنهان پاره پاره
دلم کان ریش آمد از لب یار — شد از ذوق نمکدان پاره پاره
به تیغ غمزه اش نازم که سازد — رگ جان همچو مژگان پاره پاره
بسر دارم هوای سنگ طفلان — کنم سر را چو سامان پاره پاره
به دورش خرد شد بس شیشه دل — شود این جام گردان پاره پاره

غزل (۱۱۶) — دل سودائے دیدار والہ — چکید آخر ز مژگان پارہ پارہ — شعر (۲۱)

ردیف یای تحتانی

به بستی عهد و آسان بر شکستی — تو گوئی زلف ای کافر شکستی
ای لعل تو درج مومیائی — چرا نابسته پیمان در شکستی
نه آخر خاطر دلدادگان بود — قسم را از چه غارتگر شکستی
ادا میخواست تقریب شکستن — کمر بستی دل لاغر شکستی
رگ سنگی ست مژگانت ز سرمه — فغان در کام این مضطر شکستی
بزاهد گوشهٔ محراب ابرو — نمودی توبه بر منبر شکستی

سر من بود و سنگ آستانت — بسنگ آستانم سر شکستی

تو بی پروا دلم زان تو بوده است — چه غم گر شیشه یا گوهر شکستی

جوابم بود در خط شکسته — کبوتر را که بال و پر شکستی

لبت را نرخ با شکّر ببستند — بگفتن قیمت شکر شکستی

به پایت کج کلاهان سر نهادند — کله بر سر چه زیباتر شکستی

به رخ آئینه را کردی سکندر — به چشم مشت خاکستر شکستی

بگفتم در جگر داغم میفروز — درون سینه ام مجمر شکستی

بگفتم زیر لب مشکن تبسم — نمکدانم به چشم تر شکستی

بگفتم چون دلم بنشین به پهلو — دلم بردی و از من بر شکستی

بحال خسته رحم است کو را — به ابرو در جگر خنجر شکستی

دعا گویم بمژگان درازت — مرا در جان اگر نشتر شکستی

بسر سروترا ناز است امروز — مگر هنگامهٔ محشر شکستی

شه لشکر شکن فرمانبرت است — ز دل از یک نگه لشکر شکستی

ز رخسارت عیان شد فتح اسلام — شکستی طره یا خیبر شکستی

بنازم این چه گفتار است والله

غزل (۱۱۷)	همانا حقّهٔ گوهر شکستی	شعر (۷)

کے بحالم یک نفس پرداختی
سوختم تا بارقیبان ساختی

دوش در بزم تو من جا داشتم
مست بودی زان مرا نشناختی

ای سرم فرش رهت چون نقش پا
وه چه بیدردانه برمن تاختی

قمری خود میکنی شمشاد را
سرو من زین سان که قد افراختی

روی خود بهر چه پنهان کرده
چون دلم آئینه سان بگداختی

از چه روای مه جبین بر روز حشر
وعدهٔ دیدار را انداختی

غزل (۱۱۸)	والها آه از قمار عاشقی داد اوّل نقد دل را باختی	شعر (۱۲)

سرخ پوش دست صهبا میروی
یک گل رنگین سراپا میروی

دل بدست آری بهر جا میروی
غنچه لب خوش جلوه آرا میروی

دل که بردی جای دل در پهلویم
می نشینی دلبرا یا میروی

دل چسان نبود بجانان ممنون تو
میکشی بهر دلاسا میروی

ای سیه از داغ هجرت روزما
همچو ما پیش که شبها میروی

آفتاب حشر آری به چرخ
گر ببام ای ماه سیما میروی

حشر هم بهر تماشا میرود — هر کجا بهر تماشا میروی
حسن آرد رو بعشق آخر کجا — یوسف از دست زلیخا میروی
ای فدای روی تو آئینه ها — تا چه رو پوش از دل ما میروی
جمع کرد امروز در دم فوج حشر — دی خبر آمد که فردا میروی
در کفت آئینه روشن از رخت — دست خود در دست بیضا میروی

غزل (۱۱۹)

رفتگیّت واله از رفتار کیست
با نسیم صبح از جا میروی

شعر (۱۲)

کے برون از خاطر ما میروی — غافل از ما گرچه صد جا میروی
یک رهی بر خاک ما تا میروی — میکنی صد حشر بر پا میروی
چون صبا نازم بلطف رفتنت — همچو بوی گل چه زیبا میروی
خون ناموس از خرامت می چکد — هوش از خود میرود تا میروی
نرگستان میکنی نظّاره را — هر کجا با چشم شهلا میروی
پیچ و تاب بی سر و پایان نگر — ایکه با زلف چلیپا میروی
کعبهٔ دل میرود دنبال تو — تا به معبد شوخ ترسا میروی
هر حبابی چشم حیران میکنی — گر برای سیر دریا میروی

شیون قمری دو بالا میشود | تا بباغ ای سرو بالا میروی
بید مجنون میکنی شمارا | گر بگلشن رشک لیلی میروی
غنچهٔ داری بکف ای شاخ گل | شاید از باغ دل ما میروی

غزل (۱۲۰) | میرسی از گلشن کوئی مگر / واله شیدا بصحرا میروی | شعر (۱۵)

پیش آن برق تجلی میروی | دل زخویش اکنون چو موسی میروی
از پئ عرض تمنا میروی | دل بپیش تا رسی وا میروی
فتنه در کوئی به یغما میرود | دل مرو آنجا به یغما میروی
پیش قد یار من ای سرو ناز | کوتهی چندانکه بالا میروی
تا بکوی نیسواری قطره زن | طفل اشک از دیدهٔ ما میروی
دلنشینت گوشوار گوش کیست | ناله امشب تا ثریا میروی
نام نیکت زنده ای بیمار عشق | کشته از دست مسیحا میروی
تا چه آید بر سرت از دیده ات | تو که در خواب ای زلیخا میروی
لطف باشد تا مریض هجر اگر | ای اجل بهر دلاسا میروی
داغ خال عنبرین در یک نظر | از دو چشم تا سویدا میروی

کے بدل تنہا نشینی سوز عشق
همدم روحی باعضا میروی

دل درین منزلگه فانی مبند
میرسی امروز و فردا میروی

یکدلی داری وصد آه از دلت
کز جهان با صد تمنا میروی

از قناعت آبرو یابی اگر
خشک لب چون دُر بدریا میروی

غزل (۱۴۱)

کورنش والهٔ به جمعیّت رسان
گر صبا در بزم عشقا میروی

شعر (۲۰)

خواهد نشاط دل زحد افزون کند کسی
دل را دمی چو شیشهٔ می خون کند کسی

چون ترک جام بادهٔ گلگون کند کسی
دل را چگونه خون کند و چون کند کسی

چون ترک گریه ای دل محزون کند کسی
دوری ز طفل اشک دمی چون کند کسی

از دیده خون دل همه بیرون کند کسی
داغی که در دل است بآن چون کند کسی

درد اعلاج درد دلم چون کند کسی
تا خود نه چارهٔ دل محزون کند کسی

درد اکه دل برند حبیبان برای هجر
دلرا برای وصل نه مفتون کند کسی

من خون گرفته و دلم افگار میکسی
وقت است قصد جان من اکنون کند کسی

آن زنده می تپد که نگردید کشته اش
آن کشته جان ببرد که مدفون کند کسی

ممنون ناز و غمزه چها میشوم که باز
اندک امید دارم و افزون کند کسی

چون سر بپای او بگذارم ز راه عجز
پا بر سرم گذارد و ممنون کند کسی

در کیش ما باجز دو عالم برابرست
آن مستی که بالب میگون کند کسی

در حسرت لبی که نزاکت شهید اوست
تا چند غنچه وار دلے خون کند کسی

با راستان عشق کج افتاد زلف یار
یارب چسان به طالع وارون کند کسی

چشم تر ست حاصل شبنم ز روی گل
چون منع گریه زان رخ گلگون کند کسی

جان کندن است سهل مگر ترک عاشقی
دل را چگونه بر کند و چون کند کسی

دل را که سوگوار جدائی بود چسان
خوشوقت با فسانه و افسون کند کسی

تا کی بدرد هجر کسی شهر و خانه را
با های های گرید و هامون کند کسی

گاهی اگر به کوچهٔ لیلی گذر فتد
یک ناله بخاطر مجنون کند کسی

گل میکند ز پردهٔ دل صد چمن بهار
دلرا اگر چو غنچه دمی خون کند کسی

غزل (۱۲۲)

والهٔ زجوش دیدهٔ گریان تر آمدم
با وای خویش چند به جیحون کند کسی

شعر (۲۳)

عالمی را به نگه محو تماشا داری
چشم بد دور عجب نرگس شهلا داری

جلوه را رشک پری از رخ زیبا داری
خنده را موج می از لعل شکرخا داری

گرچه هر عضو تنت خوبی دیگر دارد
لیک زان قامت خوش حسن دو بالا داری

هر کجا دین و دلی بود به یغمای تو رفت
دیگرای ترک ستمگر چه تمنا داری

گرچه از خلوت خود پا ننهادی بیرون
شهرهٔ حسن دلاویز بهر جا داری

حاجت عطر ترا چون گل و نسرین نبود
جامه را زان تن آراسته بو یا داری

نیست ممکن که رخت بیند و حیران نشود
آنچه آئینه ندارد تو خود آرا داری

چرخ چارم بود شش جای و مقام تو دلی است
چقدر رتبه فراتر ز مسیحا داری

شعلهٔ حسن تو دارد ز مه و مهر سپند
تا رخ افروخته از آتش صهبا داری

دل دیوانه بقدر تو چهار شک برم
کز سر زلف کسی سلسله پا داری

که برد پنجه ازان دست حنا بستهٔ تو
وقف دندان ندامت ید بیضا داری

کام ما تلخ چو فرهاد به عشقت تا چند
ایکه شیرینی و هم لعل شکرخا داری

پرده هر چند نبوده است ز آب و گل تو
آنچه میبایدت ای راحت دلها داری

گوشواری که تو داری بهوادارئ آن
اشک خسار فلک عقد ثریا داری

مثنوی جز سخن یار گرت گوشی هست
منگر جز رخش ار دیدهٔ بینا داری

میکشان را ز خمار آمده جان بر سر لب
ساقیا ریز بجام آنچه به مینا داری

مژه هر سمت کنی باز تماشا ازتست
جلوه مفت است اگر دیدهٔ بینا داری

خامشی را به سخن چشم سیاهت آورد
سرمه از معجز حسن است که گویا داری

سرو چندانکه بلندست بود پیش تو پست
بوالعجب شاخ چمن قامت رعنا داری

بر فوکاری حبیب من دیوانه کم است
آنقدر تار که در زلف چلیپا داری

میدر د جیب شکیبائی دل را یوسف
دامنی شوخ تر از دست زلیخا داری

منعما غیر کفن هیچ نداری درگور
حاصلت چیست اگر حاصل دنیا داری

غزل (۱۲۳)

میدهی واله خود را به محبت تسکین
دل او بردی و هم فکر دلاسا داری

شعر (۲۲)

کاهش عیش مرا چاره گری بایستی
چون هلالم مه زرّین کمری بایستی

دورتای چرخ بوضع دگری بایستی
شب ما غمزدگان را سحری بایستی

گریهٔ دلشدگان را اثری بایستی
حسن دلبر نمک چشم تری بایستی

حسن را آئینه زین خوب تری بایستی
چون دلم بزم ترا شیشه گری بایستی

ای دل این بیخبری را اثری بایستی
یعنی از حال من او را خبری بایستی

خجلتی دارم ازین بی سر و سامانی خویش
بهر سودای تو ای دوست سری بایستی

جگری داشتم و خون شد ازین غم که مرا
در خور داغ تمنا جگری بایستی

گریه زان ریخت بر آئینهٔ حیرت آبم
کز پیش هوش مرا هم سفری بایستی

چه فغانها که نخیزد ز دل بی اثری
گر بگویم که فغان را اثری بایستی

صد چو عیسی بمداوای دلم حیرانند
چون تو بیمار ترا چاره گری بایستی

ای صبا با دبدست آمدنت گشت مرا
بوئی آوردن و یا خاک دری بایستی

شوق پرواز دگر دارد و بال دیگر
ای کبوتر تو چون نامه پری بایستی

جز جمال تو نمیدید رخ یوسف را
پیر کنعانی ما را نظری بایستی

حال مجنون ز خود رفته دگرگون گردید
رفتن ناقه زراه دگری بایستی

نذر مژگان تو کردم دل آزرده خویش
داشتم آبله و نیشتری بایستی

در عدم گشت رگ جان مرا هم قسمت
پیچ و تابی که بموی کمری بایستی

گردم از غیر تو پرهیز به عشقت که مرا
آنچه بایست درین ره خذری بایستی

اینقدر هر زه منال از دل سخت خوبان
آخر ای ناله ترا هم اثری بایستی

یاد ذوقی که کشادی لب او تنگ شکر
کز پی شربت وصلش شکری بایستی

میزند لاف شکیبائی دل را زاهد
تا سر کوی بتانش گذری بایستی

بیکسانه دل من در غم عشقش جان داد
دوستان بر سر او نوحه گری بایستی

غزل (۱۲۴)

والله از بی هنری سخت پشیمان می بود
اگرش غیر محبت هنری بایستی

شعر (۲۰)

بگوای چشم یار من چه کردی
نگه بر حال زار من چه کردی

ترا بر حال زارم گر نظر بود — علاج انتظار من چه کردی
بسی بنجوابم از سحر نگاهت — به چشم اشکبار من چه کردی
کنار از من گرفتی تا تو دل را — گرفتی از کنار من چه کردی
دل غیر از مواساشاد کردی — بجان سوگوار من چه کردی
مرا صد پاره کردی غنچهٔ دل — گل من ای بهار من چه کردی
دهی در دست غیری هار گل را — ز من پرسی که هار من چه کردی
پئ یک تار موزلف تو با دل — در آویزد که تار من چه کردی
دلم از دست رنگین تو خون شد — خنا بستی نگار من چه کردی
چه گویم با تو ای کان ملاحت — که با جان نگار من چه کردی
بت من با قد همچون قیامت — گزشتی بر مزار من چه کردی
صبا در کوی یار آسوده بودم — ز جا بردی غبار من چه کردی
نه بینم اختیار خویش در دست — محبت اختیار من چه کردی
شدی رسوای خلق آخر به مستی — چه کردی چشم یار من چه کردی
سرت خوش بادای مست می حسن — مداوای خمار من چه کردی
مرا در شش جهت رسوا نمودی — شدی در ره دو چار من چه کردی

شنیدم صید الفت شد دل تو
بت عاشق شکار من چه کردی

نمودی لطف ها در کار اغیار
ستمگار را بکار من چه کردی

شب تار مرا روشن نکردی
چه کردی مه عذار من چه کردی

غزل (۱۲۵)

بسی کرد از تو واله بیقراری
نگفتی بیقرار من چه کردی

شعر (۱۷)

حبذا طالع والای نمایشگاهے
که در آمده جم کوکبه آصف جاهے

میشود نقطهٔ این دایره امروز همے
سایه افگن چو شدش حضرت ظل اللهے

میر محبوب علی شه که بهر صبح و مسا
ناصیه سای درش آمده مهر و ماهے

ملک از دست نظامی که نجان پیکر راست
پیکر ملک دکن راست دل آگاهے

کے عبادش بشود همسر و کے خسرو هم
گر تو بی شبه بعدش طلبی اشباهے

نظم نازد بوجودش چو بشیر ازه کتاب
که نظامش همه خوانند بلا اکراهے

صنعت از درگه اوره بدهی میدارد
باشد امروز از وردی هنر در راهے

این نمایشگه اصناف متاع هنرست
آه اگر جلوه بلب ها ننماید واهے

التفاتے بنمایشگه کشور شاها
گاهی از گوشه چشمی به نگاهی گاهے

پستی بخت هزار به ثریٰ جا کرده
به ثریا برسد از تو سر کوتاهے

ماند این دایره درگاه فلک را یکسر
پای در وی چو نهد چون تو فلک درگاهی

راه از معدلت ای شاه بدلها داری
خوبتر زین پی مطلوب نباشد راهی

شعبده بازئ دهر ار بتو آرد نیرنگ
بازئ هست که با شیر کند روباهی

دهن از دال کشای و کن اینک بدعا
که ترا بسته کنون صورت خاطرخواهی

شاه را عمر درازی طلب از لطف خدای
که از و روز بود سالی و ساعت ماهی

خصم او همچو حباب ار بسرش بادی هست
سر بباد شد بروز و ببادافراهی

طرز حافظ غزلے نذر تو والا آورد
چاکرے معتقدے بندهٔ دولتخواهی

تمت بالخیر

رباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی رُوحِ مُحَمَّدٍ فِی الْاَرْوَاحِ وَعَلٰی جَسَدِهٖ فِی الْاَجْسَادِ وَعَلٰی قَبْرِهٖ فِی الْقُبُوْرِ

هفت رباعی در نعت حضرت خیمیت علیه الصلوٰة والتحیت

رباعی (۱)

پر گنبد چرخ از نوای دنیش — تسبیح ملک ذکر و ثنای دنیش
تهلیل برآید از زبان ناقوس — پیچد در دیر چون صدای دنیش

رباعی (۲)

شاه ازلی کیست گدای دنیش — جاه ابدی چیست ولای دنیش
از بیضهٔ بوم سر کشد طائر قدس — جائیکه فتد ظل همای دنیش

رباعی (۳)

عرش است قوی دل ز بنای دنیش
جان بخش ملک باد هوای دنیش
جبریل که پرواز بلندی دارد
مرغی بود از قبله نمای دنیش

رباعی (۴)

گلزار جنان چمن سرای دنیش
جان ایمان بود هوای دنیش
گر دود دم عیسی نفس سوخته اش
هر دل که براود مد صبای دنیش

رباعی (۵)

طوری ست دگر سنگ سرای دنیش
نور عجبی هست ضیای دنیش
چون ماه شب چارده بیند حق را
چشمی که رسد به توتیای دنیش

رباعی (۶)

آئینهٔ نور حق صفای دنیش
خورشید بود سنگ سرای دنیش
بالید بخود ماه چو او را خواندند
پروانهٔ شمع پر ضیای دنیش

رباعی (۷)

مرآت تجلی ست صفای دنیش
دانش خورشید پر ضیای دنیش
اهل هیئتش بروج و اصحاب نجوم
نور ست سراسر سمای دنیش

رباعی (۸) در موعظت

شد عهد شباب میرود عمر ز دست	زود آی و شتاب میرود عمر ز دست
کاری پی آبادی عقبی سر کن	ای خانه خراب میرود عمر ز دست

رباعی (۹) در شکریهٔ رونق افروزی حضور پر نور بمدرسهٔ عالیهٔ سرکار عالی

ای حسن نظام ملک دلها از تو	وی روشنی چشم تمنا از تو
شکریهٔ مقدمت بجا می آریم	شد مدرسهٔ عالیه اعلی از تو

رباعیات بجهت حضرت بندگانعالی تقریب تشریف آوری ممدوح در جلسات سالانه تقسیم انعامات مدرسهٔ عالیه

رباعی (۱۰)

گوئی بنو است این زمان ساز و کن	جائی نبود به نعمت و ناز و کن
این مدرسهٔ عالیه و منعم اوست	محبوب علی شه سرافراز و کن

رباعی (۱۱)

ای آمدنت آمدن دولت و کام	وز مقدم تو مدرسه فایز بمرام
تا حشر مناظم دکن باد بتو	زان رو که سراپا تو نظامی تو نظام

رباعی (۱۲)

فرمود نبی علیه الآف سلام
سلطان ظل اللّٰهست بر فرق انام

از ظل خداست فرق تا ظل همای
ما و سر و سایهٔ همایون نظام

رباعی (۱۳)

ای آمدنت خضر ره فوز مرام
وی کار دلستان عطای تو بکام

تو منعم و انعام ز دستت خوشتر
نعم المنعم لنا و نعم الانعام

رباعی (۱۴)

هم پایگه علم دو بالا بشود
هم مدرسهٔ عالیه اعلی بشود

از مقدم عالی شه ملک دکن
اینها شود و بیش از اینها بشود

رباعی (۱۵)

امروز ز مقدم حضور پر نور
شد مدرسه عالیه مشحون بسرور

انعام از شاه و شکر انعام از ما
شکری که بنو دست چو نعمت محصور

رباعی (۱۶)

آن شاه که جاه اوست چون بخت بلند
مهر و دل چون آئینه اش جان و تنند

مبذول بمردم دکن خواهد بود
خورده است محبتش بنامش سوگند

رباعی (۱۷)

از وجد قدوم پادشاه ماجد	تنها همه را کمر بندوسرها ساجد
وز بهر وجود فایض الجود ملک	واحد داعی مجیب رب واجد

رباعیات بجهته نواب مختار الملک سرسالار جنگ وزیر اعظم

رباعی (۱۸)

ای رفته به یورپ پئی تیمار دکن	رنج قدمت مبادو آزار دکن
پامردی ازین بیش چه خواهد بودن	کردی قدمی رنجه پئی کار دکن

رباعی (۱۹)

ای کورنش حضرتت مُسَلَّم به کرام	تسلیم تو سُلّم ترقّی انام
ماذون سلام بس مسلمان برست	واله نبود مگر ز اهل اسلام

رباعی (۲۰)

ای آنکه توئی آصف مختار دکن	دانی بدکن منم یکے نادره فن
نبود بمراتب تو کس با تو همال	نبود بکمال من کسی همسر من

رباعی (۲۱)

فتحت برکاب از سفر می آید | اقبال قدم کرده زسر می آید
شد جیب فلک پر از عبیر مقصود | گز گرد رهت بوی ظفر می آید

رباعی (۲۲)

ای طلعت فرخ تو عید اسلام | تسلیم تو هر روزه مسلّم به کرام
دستوری اگر بود بروز جمعه | گه گاه پس از صلوٰة آیم به سلام

رباعیات بجهت هر دو صاحبزاده صاحب العز والشان اعنی نواب لایق علیخان بهادر و نواب سعادت علیخان بهادر

رباعی (۲۳)

والا گهران فروغ ملک دکنید | زان روی که لایق و سعادت منید
فرخنده بوا دسیر یورپ به شما | یارب به سلامت و ظفر برگردید

رباعی (۲۴)

روشن گهران مهان شادت زشماست | والائی عزم و حسن عادت زشماست
تسخیر کنید بحر و بر بسم الله | زانرو که لیاقت و سعادت زشماست

در توصیف خنجر و تیغ حضرت ظل الٰهی موسوم به برق سکیر

رباعی (۲۵)

معجز بہ دم عیسی مریم نازد
جم برکفِ او حلقہ خاتم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاہ
چون برق بہ بازوی تو ہر دم نازد

رباعی (۲۶) بجہت عالیجناب نواب سر آسمانجاہ بہادر مدار المہام سرکار عالی

ای آنکہ مہام را مداری بدکن
سرمایۂ عز و افتخاری بدکن
تا ہست فراسر آسمان جاہ تو باد
وز عدل تو باد کامگاری بدکن

رباعی (۲۷) بجہت عالیجناب نواب اقبال الدولہ بہادر

ای اہل کمال از تو فارغ زد بال
وی ماہ تمام مہر بر چرخ کمال
اقبال ز دولت است در دور فلک
وین طرفہ کہ دولت از تو دارد اقبال

رباعی (۲۸) ایضاً بتقریب تشریف آوری ممدوح بمدرسۂ عالیہ

مژدہ ای بخت شب تیرہ بپایان آمد
جلوہ گر روز خوشی بارخ خندان آمد
یعنی اقبال درین صبح بمار و آورد
دولت امروز تو گوئی بدبستان آمد

رباعی (۲۹) در تہنیت عید

صد سال ترا عمر چو اقبال بود
ہر ماہ از و برابر سال بود

هر شب باشد ترا بزنگ شب عید | | هر روز تو چون غرهٔ شوال بود

رباعیات بجهت عالیجناب نواب سعادت علیخان بهادر بتقریب عید

رباعی (۳۰)

ای گشته بقربان درت عید پدید | | خلقی ز درت قریب و این بنده بعید
دور از تو بواد همچو من عین کمال | | نزدیک تو باد چون کسان بخت سعید

رباعی (۳۱)

ای آمده قربان تو دلها چون عید | | فرخ تو بواد عید با بخت سعید
دارد نظری چشم ز لطفت واله | | ای ذره به مهر تو سر از سر خورشید

رباعی (۳۲) در اندفاع مناقضهٔ شاه و دستور

گردند نه دور چرخ هر گاه جدا | | پیوسته چسان شوند ایواه جدا
ماه است وزیر و پادشه خورشید است | | تا چند ز خورشید بود ماه جدا

رباعیات به تقریب جشن جوبلی عدل گستر غیرت نوشیروان اعلیٰ حضرت کوین وکتوریه قیصره اقلیم هندوستان دام الله وابقاها

رباعی (۳۳)

امسال که مسعود و مظفر باشد
پنجاهمین از جلوس قیصر باشد
جاهش بدعا که سر بافسر باشد
پنجاهِ دگر ازین فزون تر باشد

رباعی (۳۴)

امسال که فرخ و همایون و نکوست
پنجاهمین از جلوس شاه خوشخوست
این جشن که جوبلی است نام خوشش
دلجوست بلی بلی سراسر دلجوست

رباعی (۳۵)

برعمر گوین فزود اقبال گره
واشد گره امید زین سالگره
پیدا ز کشاد کار دلها گردید
وا ردبشکن گوهر آمال گره

رباعی (۳۶) به تقریب مقدم میمنت توام شاهزاده عالیجناب مالک الرقاب نهرایل هینس دیوک آف کانات بحیدرآباد فرخنده بنیاد

آمد به دکن جاه فزائے به دکن
افتاد کنون ظل همائے بدکن
شهزاده دیوک آف کانات آمد
خوش آمد و آورد صفائے بدکن

رباعی (۳۷) ایضاً به مدرسهٔ عالیه

مقصود جهان جان بر یات آمد | شاهنشه اقلیم کمالات آمد
ای مدرسه بر بخت خود امروز بناز | شهزاده دیوک آفکانات آمد

رباعی (۳۸) بجهت نواب محبوب یار جنگ بهادر

در اهل کرم خوب تر از خوب توئی | دل طالب خیر آمد مطلوب توئی
محبوب علی شه دکن هست امروز | یارست بآن کسی که محبوب توئی

رباعی (۳۹) بجهت نواب اقبال یار جنگ بهادر مصاحب و ندیم عالیجناب نواب اقبال الدوله بهادر

ای آنکه ترا بخت مددگار آمد | قسمت ز ازل مشاور کار آمد
پیشش تو سفارشی بکن واله را | زانروی که اقبال ترا یار آمد

رباعی (۴۰) بجهت عالیجناب نواب فخر الملک بهادر

هم باعث اقتدار و قدر ملکی | هم مصدر افتخار و صدر ملکی
از ملک بود فخر بزرگان جهان | جاوید بمانی که تو فخر ملکی

نذر رباعی مسمّی به نورتن بجهت مهاراجه دیباچه کتاب زده و احسنت جناب راجه شیوراج بهادر دهرم ونت

رباعی (۴۱)

ای خورده قسم دهرم به یکتائی تو
رشک نظر بلند و الائی تو
قربان سر تو چشم اهل بینش
بینائی ما فدای بینائی تو

رباعی (۴۲)

ای چشم دلت بنور دانش انور
ای راجه دهرم ونت سراپای بصر
چون حالت مردمان ندارد دیدن
زان چشم تو کرده است اغماض نظر

رباعی (۴۳)

پیوسته درین خاک کدورت بنیاد
همچون دل تو دیده تو روشن باد
چشمی اگرت رسیده باشد به بصر
تو عین بصیرتی که چشمت مرساد

رباعی (۴۴)

ای راجه ترا لطف سیرت دادند
صورت دادند حسن سیرت دادند
دادندت اگر ضعف بصارت یکچند
قوت صد چند در بصیرت دادند

رباعی (۴۵)

چون حالت قوم سست کوشی بودست
سردی خوشتر ز گرم جوشی بودست
بگذشت ز اندازه چو ننگ مردم
پوشیدن چشم عیب پوشی بودست

رباعی (۴۶)

مردم نبود ز مردمک نادان تر | کو را نبود ز خانه خویش خبر
معذور بود اگر قرارش نبود | در چشم همان خانه بدوش است نظر

رباعی (۴۷)

از تیرگی نگاه میکردم آه | این نکته بدل ز عیسم آمد ناگاه
چون جز د نگاه آه باشد آخر | جز آه چه طرف بسته آید ز نگاه

رباعی (۴۸)

چون عمر همیشه در گزر میباشد | از دیده روان شام و سحر میباشد
معلوم نبود کین بصبرای واله | با عهد شباب همسفر میباشد

رباعی (۴۹)

اشک است همه نه شعر ترا ایراجه | وین دو دل است سر بسرای راجه
چون کاغذ تو تیاست شعر واله | بنمای تو منظور نظرای راجه

رباعی (۵۰) بجهت دا کتر تراب خان صاحب

نامد چو تراب خان درین دور اخیر | یک صاحب تدبیر ز کتم تقدیر
بر باد شدی خاک دکن ز آتش تپ | گر حکمت او نمی زد آب تدبیر

رباعیات بجهت دا کتر مظهر حسین صاحب

رباعی (۵۱)

گردون کہ رمان بہت چمان باد ترا
ہر صدمہ کز و رسد رمان باد ترا
ای مظہر وصف پایمردی ذاتت
پا از آسیب درامان باد ترا

رباعی (۵۲)

ای مظہر لطف دل چو حالت پرسید
ور پاسخ آن مسیح مظہر گردید
کان صدمہ درد ہا کہ تسکین ز تو یافت
بر رسم قدمبوس سپای تو رسید

رباعی (۵۳) بجہت میرزا مہدی خانصاحب کوکب تخلص ناظم علاقۂ مردم شماری

ای صاحب ما بزرگوار آمدۂ
قایم بکرم درین دیار آمدہ
از لطف تو خلق در شمار مردم
ما جور تو تا روز شمار آمدہ

رباعیات بجہت سر سید احمد خان بہادر ستارہ ہند

رباعی (۵۴)

سادات مقربان درگاہ صمد
طبعًا ہمہ اکرم اند و ذاتًا امجد
سر حلقہ انبیاست احمد والہ
ہمزمرۂ اوصیاست سید احمد

رباعی (۵۵)

آن خاتم انبیای مرسل احمد		بهر هر سید سند آمده جد
تو آلی و هم وصی همانا باید		جد تو فروغ دین جد امجد

رباعی (۵۶)

آن سید روشن خرد آن اختر هند		کز پرتوش افروخته سر تا سر هند
جانی است وجود او مر این کشور را		یارب که تهی مباد ز و کشور هند

رباعیات بجهت برادرزاده ام ملا عبد القیوم صاحب الذی علمه کعلمه معلوم

رباعی (۵۷)

بینائی و نور دیدگان مائی		دانائی و مغز خاندان مائی
ای بنده قیوم دلت روشن باد		زانرو که تو شمع دودمان مائی

رباعی (۵۸)

ای آنکه جز از کس تمنا نکنی		جز مرضی قیوم توانا نکنی
هر کار که کردنی است بر رغم کسان		امروز کنی وعده بفردا نکنی

رباعیات بجهت مولوی الطاف حسین صاحب دهلوی حالی تخلص مصنف مسدس اردو وغیره

رباعی (۵۹)

هرچند که صاحبان فکر عالی — رفتند ولی زمانه نبود خالی
پرسیدم ازو که کیست استاد سخن — والله خبرم داد که حالی حالی

رباعی (۶۰)

ای خامهٔ فکر تو چو طوبیٰ عالے — وی شعر تو چون حور سراپا حالی
بیتال چو بنده والهت اهل کمال — شعرت حالی وهم تخلص حالی

رباعی (۶۱) بجهت کم پچ ولکنسن صاحب بهادر

ای صاحب مارس پچ ولکنسن — ای محسن عالمی باخلاق حسن
گر زنده گردد بنده زاده چه شود — از لطف تو کامران بدانگونه که من

رباعی (۶۲) بجهت مرزا عبدالله بیگ صاحب مددگار جناب ناظم صاحب تعلیمات

ای بیگ که محض نیک مردراهی — روشن بودت نام زمه تا ماهی
گر عبد دراهم اند دنیا طلبان — تو طالب مولائی وعبد اللهی

رباعی (۶۳)

چشم تو مگر سری بحالم دارد — وز عین کرم فکر و بالم دارد

اشوب نمودنش بایما میگفت	کز غایت مردمی خیالم دارد

رباعی (۶۴)

ای همت تو چاره گر اهل هموم	وی بر درت ارباب هنر کرده هجوم
صدیق حسن که خانه دارند بدور	دور است که باشند ز مرکب محروم

رباعی (۶۵)

ای خسته ترا تن از حریر چینی	زین جستگیت خسته چه تنها بینی
شکرانه صحتی که شافی تبو داد	کن ورد زبان بهر زمان تسفینی

رباعی (۶۶)

هر دم هوس ستیز و آویز کنند	هر دم بهوا آتش کین تیز کنند
در جای اضافه که مشروطی هست	بی وجه وطلب وظیفه تجویز کنند

رباعی (۶۷)

یا سیدنا اغثنا فی البلوی	من عونک ما علینا قد صار لنا
شد رد بلای سخت زین رد جواب	خوش رد جوابی که کند رد بلا

رباعی (۶۸)

جان و دل خسته را مداوا کردید	شکرش نتوان هر آنچه با ما کردید

احسان شما و سرما تا دم حشر	زین تازه بلاگزسرما دا گردید

رباعی (۶۹)

نور نظرم چراغ بزم کردار	صوتش در هفدهم گرفته است قرار
چشم آنکه به بنده خانه انجم آسا	پر تو افگن شوید گاه افطار

رباعی (۷۰)

ای خان چو به غم خانه ترا یاد کنم	از ذکر کرم های تو دل شاد کنم
زان منزل فرخ که بشادی دادی	چون یاد کنم سپاس بنیاد کنم

رباعی (۷۱)

دیرست که والا است و گنج مکتب	فارغ ز تلاش جاه و مال و منصب
سرکار درین نظم امور تعلیم	سازد اگرش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۷۲)

افضال ملک بحال تو مقرون باد	خوش منظر اقبال ترا مفتون باد
زین راه که شاه قصر خاصی تبو داد	جاه تو بلند و منزلت افزون باد

رباعی (۷۳) در طلب مواجب

تا قوس فلک قوت بازوی تو دید	خم شد ز ادب یکسر و دستت بوسید

بآن قدر اندازی کیش تو هنوز	سهم مه تیر چون به واله نرسید

رباعی (۷۴) ایضاً

ای ذات تو صدر مکتب دانائی	وی در همه حال حال پرسمائی
شهریه رفته را درین ماه صیام	منت بود ار روزی ما فرمائی

رباعی (۷۵)

هم طبع ز عید شادمان باد ترا	هم بخت بلند ز آسمان باد ترا
ای آنکه تو دستگیر ما میباشی	دست از آسیب دوران باد ترا

رباعی (۷۶)

آمد ز سفر صدر و بصد شان آمد	آورد صفا تا بدبستان آمد
گوئی که گل اینک بگلستان برسید	گوئی بچمن مرغ خوش الحان آمد

رباعی (۷۷)

صدر آمد و زو فزود قدر تعلیم	شد کاستگی بدر ز بدر تعلیم
خورشید که ماه را کند ماه تمام	باشد خجل از همت صدر تعلیم

رباعی (۷۸)

ای مهر درخشان سپهر اجلال	دور از تو سراپا شده ام همچو هلال

عبدالواجد که مقتبس از درتست | چون من زهلالیت رسد کے بکمال

رباعی (۷۹)

ای خسته دلان فوت فرزند سعید | تا ما نخوانیم چهلم برسید
چشم است دگر باره چو واله بشود | ممنون توجهات تان عبد مجید

رباعی (۸۰)

تهذیب ازین خوب ندیدم هرگز | تدریس ازین خوش نشنیدم هرگز
از مکتب صبیان و صبا یا خوشتر | یک مدرسهٔ را نرسیدم هرگز

رباعی (۸۱) در مرثیهٔ دولت النساء بیگم تبقریب اطعام طعام چهلم

واله بمذاق دوستان مغموم | آید مزهٔ خوردن غم زین مطعوم
دولت عنقا شدای دریغا و کنون | گر ظل همایست که شوم است چو بوم

رباعی (۸۲)

کو چنگ و رباب میرود عمر ز دست | کو جام شراب میرود عمر ز دست
هیهات که بی مطرب و ساقی ما را | در عین شباب میرود عمر ز دست

رباعی (۸۳)

ربان سرت ساقی زیبا گردن	پیش تو کشد چه رنگ مینا گردن
در بزم تو تا گردن دعوی افراخت	از باده نشسته است بخون تا گردن

رباعی (۸۴)

انانکه درین بزم عدم جا دارند	بر یک وضعی نه بیش و کم جا دارند
بینند چو یکدگر چه شاه و چه گدا	مردم صورت بچشم هم جا دارند

رباعی (۸۵)

یارے گیرم ز خویش بیگانه شوم	مجنون آسا مقیم ویرانه شوم
تا چند ندیم اهل دانش بودن	یکچند حریف دل دیوانه شوم

رباعی (۸۶)

بر قلب صف الم تتازی تا چند	با سوز تپ درون بسازی تا چند
وقت است ره کوچه یاری گیری	ای طفل سرشک خاکبازی تا چند

رباعی (۸۷)

زان تیغ که هر دم جگری تبر اشد	خواهم که چو گل وجودم از هم پاشد
هر جاست دهان زخم از حیرت باز	تیغ تو ز چشم زخم ایمن باشد

رباعیات حسب فرمایش بعض احباب نوشته شد

رباعی (۸۸)

گفتم سحرش که ای فلک میدادی
مارا پئی بهبود مبارکبادی

گفتا که مکن فکر بکار شادی
چون بنده درگه کشن پرشادی

رباعی (۸۹)
در وظیفه دعاگوئی بندگان عالی مظله العالی

خاک ره بندگان آن محبوبم
وز بهر دعای دولت خوبم

از دوده میرابو المعانی خان ام
نامم حسن است وسالک مجذوبم

رباعی (۹۰)

ای کعبهٔ جان وقبله گاه ایمان
خواهم که درین ماه شریف رمضان

من روزه بگیرم وتو اجر روزه
خوش آرزوی هست بانم برسان

رباعی (۹۱) بجهت مولوی مسیح الزمانخانصاحب

ای چاره گر زمن مسیحای زمان
فرخ بتو باد عید تا هست جهان

عید آمده لیک روزهٔ من نکشود
آب ونانی زلطف روزی گردان

رباعی (۹۲) از طرف مرزا محمد امین صاحب

قربان درت عید مسرت بنیاد
دایم به محمد امینت دل شاد

هر دشمن و دوستت که باشد بجهان		دشمن در خون و دوست گل گل شگفاد

رباعیات بجهت مولوی سید غلام دستگیر صاحب بتقریب عقد مولوی سید عبد الرزاق صاحب حماهما الله الواهب

رباعی (۹۳)

دلشاد ز اولاد بدنیا میباش		خوشوقتی آل را مهیا میباش
چون رشته ز پیری شود یک عمر دراز		شیرازه جمعیت اینها میباش

رباعی (۹۴)

خوش کرده به قلب مخلصان جا باشی		آرایش جمعیت دل ها باشی
هستند ز احباب جهان قافله ها		تو قافله باشی احبّا باشی

رباعی (۹۵)

ز آبای جهان بالف یکتا باشی		قائم چو الف بر سر ابنا باشی
زان رشته که از عمر درازت باشد		شیرازه جمعیت اینها باشی

رباعی (۹۶)

اولاد بزیر سایه یکجا باشی		وز مهر چراغ بزم اینها باشی

طوی اینہا ترا مبارک باشد | خوشنود بمقصود اجابا شی

رباعی (۹۷)

چون صبح فروزندہ دنیا باشی | ہرچند شوی پیر توانا باشی
ہستی بہوای خیرخواہان اکنون | باشی بمراد دوستان تا باشی

رباعی (۹۸) بجہت مولوی یوسف الدین صاحب تعلقدار

یوسف صفتی بہ مصر دین وایمان | زانرو لقبت سزاست ماہ کنعان
تو یوسف ثانی و منم والہ تو | گرگ است فلک اہل زمانند اخوان

رباعی (۹۹) بجہت نواب مقتدر جنگ عبد السلام خانبہادر

ای درگہ تو قبلہ اہل اسلام | تسلیم تو سلم ترقی انام
قدر دکن و سلامتش ہست ز تو | زانروکہ توئی مقتدر و عبد سلام

رباعی (۱۰۰) بجہت نواب عماد جنگ بہادر

ای سد سکندری ز عدل تو سداد | گر وی شدہ انسداد یا فوج فساد
باشد پئی صبح صدق رای تو عمود | باشد پئی قصر حق وجود تو عماد

رباعی (۱۰۱) بجہت راجہ کشن پرشاد بہادر

ای خدمت پیشکاریت دادہ خدای | وز پیرویت پیشروان را ہنمای

زان پیش که آرند پسا دست سوال | پیش آی نبقد از تفقد پیش آے

رباعی (۱۰۲) بجهت راجه مرلیمنوهر بهادر

ای راجه منوهر ایکه احسان از تست | هم راجگی و هم دکن جان از تست
نظم متفرقات با تست و کنون | جمعیت دلهای پریشان از تست

رباعی (۱۰۳) ایضاً از طرف فرزند

ای راجه که جاه است دوانت بر کاب | وی از پئی ملکیان جناب تو مآب
تو صدر محاسب دکن باشی و چرخ | از چیست که بنده را نیارد بحساب

رباعی (۱۰۴) بجهت نواب سرور جنگ بهادر

ای چرخ زپا فکنده ات بر سر جنگ | چار آئینه فتح ز تو در بر جنگ
سوده است سری بآستان ها و لیک | اکنون درتست و سرش ای سرور جنگ

رباعی (۱۰۵)

تا نام نکوست کام پی پچ استرج | دلهاست نگین نام پی پچ استرج
ما از ته جان همه بجا می آریم | شکریه انصرام پی پچ استرج

رباعی (۱۰۶) بجهت مولوی شیخ احمد صاحب مخاطب به نواب رفعت نواز جنگ بهادر

ای ذات تو مقبول خداوند احد
وی حامی اسلام وسمیّ احمد
آمد ز نوازشش تو چون رفعت جنگ
با کفر بجنگیم تو فرمای مدد

رباعی (۱۰۷) بجهت حکیم عبد الوهاب صاحب نابینا

حکمت الحق عطیهٔ نایاب است
خیر ست که اهل حکمت آنرا یاب است
الیوم بود حکیم عبد الوهاب
وین موهبت عظیم از وهاب است

رباعی (۱۰۸) ایضاً

آئینهٔ ضمیر او صفا آئینا
در سینه ترا دلی چو ابن سینا
بنیا به مقابلت حکیمی نبود
من واله تو توئی حکیم بینا

رباعی (۱۰۹) بجهت صدر الدین خانصاحب کوتوال رزیدنسی

ای سرمهٔ چشم روشنت حق بینی
آئینه صفت هستی و مهر آئینی
ما را تو بحق دین بپرسی یکره
صدره بتو گوئیم که صدر الدینی

رباعی (۱۱۰) بجهت میر ولایت علیخانصاحب

گویند که هست آنچه رضای مولی
لا ریب بود از همه چیزی اولی
از نام شما ست چون ولایت ظاهر
والی پئ واله است ذات والا

رباعی (۱۱۱) بجهت مولوی عبدالرحیم خانصاحب

ای منتخب دفتر فضل و احسان — کن منتجبه ز لطف خود زود روان
رحمت ز تو چون آب ز گوهر پیداست — ای عبدرحیم خان فیاض زمان

رباعی (۱۱۲) بجهت میرزا دردی صاحب مصنف رسالهٔ فارسی آموز وغیره

با دل گفتم نه آخر ای دل مردی — چندین ز چه در گوشهٔ غم افسردی
دل گفت بیا تا بکشیم و شگفیم — یک ساغری از کلام مرزا دردی

رباعی (۱۱۳) بجهت میر ممتاز علی خان صاحب

ای آنکه توئی به عقل و دانش ممتاز — وی آنکه بخلق در حمتی بی انباز
مسکین تو هر که هست کامش میده — محتاج تو هر که هست کارش میساز

رباعی (۱۱۴)

نو سال درین کهن سرا گشت پدید — جان در تن عیش جنبوری باز دمید
زو دست که چون عید بمقصود رسید — والله بی تهنیت به بزمت چو رسید

رباعی (۱۱۵) بجهت نواب یاور علیخان بهادر بتقریب حصول نوبت و نقاره

صدر یکه نواخت رافع منعامش
وز داوگری بلند باشد نامش
نوبت به نوا رسید از درگه او
نقاره فتح است فلک بر بامش

رباعی (۱۱۶) ایضاً

صدر یکه بکام او بود ایامش
نوبت شده تهنیت سرا بر بامش
هم نوبت برتری بود واله را
کز یاوریش بلند گردد نامش

رباعی (۱۱۷) ایضاً بتقریب حصول اسپ

ای صاحب بنده اوج شان بادترا
یکران امید زیر ران بادترا
ای آنکه تو دستگیر واله هستی
دست از آسیب دران بادترا

رباعی (۱۱۸) بجهت حکیم محمد یعقوب صاحب

جانهای به لب رفته تن آسا آمد
تن های بجا مانده توانا آمد
هر چند نبوده است مسیحا یعقوب
یعقوب درین عهد مسیحا آمد

رباعی (۱۱۹) ترانه ستایش باهنگ سفارش عزیز با تمیز منشی عبدالعزیز

ای سید نامی که سراج الحسنی
نام تو سراج لیک شمس الزمنی
از پرتو تو چشم عزیزان روشن
چشم آنکه ز روی مهر بر تو فکنی

رباعی (۱۲۰) بجهت نواب خانخانان بهادر

ای فر نظام و شوکت و شان دکن
قالب دکن است و ذات تو جان دکن
محبوب علی است شاه اکبر امروز
عرفی والله تو خانخانان دکن

رباعی (۱۲۱) در شکریه نواب محبوب یار جنگ بهادر

از لطف تو ای ندیم خاص سلطان
ذکرم شده در حضور محبوب شهان
محبوب ترا یار و تو یار احباب
جاوید بود یاری و محبوبی تان

رباعی (۱۲۲) بجهت نواب عماد الملک بهادر

نواب عماد ملک ذی لطف عمیم
او را به فضائلش عدیل است عدیم
همچون علم ای قلم تو بر خویش ببال
شاهنشه علم است و وزیر تعلیم

رباعی (۱۲۳) ایضاً به تقریب عید

زهره به فلک ز میمنت رقص کنان
مصروف ادای تهنیت اهل جهان
ای ملک نظام را وجود تو عماد
قربان در تو باد عید قربان

رباعی (۱۲۴) بجهت محمد باقر صاحب خوشنویس

ای آنکه تو در رموز خطی اعلم
وی طرز عماد از قلمت گشته علم
تو باقر و پیشیت چه خفی و چه جلی
ای کلک و خطت سایه از لوح و قلم

رباعی (۱۲۵) در معذرت نرفتن بدعوت مولوی تقی حسین صاحب المتخلص به رفعت به تقریب گلپوشی فرزند موصوف صبغة الله صاحب

ای مهر خدا ترسی و چرخ رفعت — بس قاصرم از رسیدنت در خدمت
گلپوشئ رنگ ایزدی فرخ باد — طبعت شگفاد صد چمن از عشرت

رباعی (۱۲۶) در معذرت نرفتن به دعوت نواب خواجه کریم الدینخان بهادر

ای خواجهٔ خواجگان به دیوان کرم — نامِ تو کریم و ذات تو کان کرم
رنجورم و معذورم تو عذرم بپذیر — محرومم اگر بماندم از خوان کرم

رباعی (۱۲۷) متضمن نام نواب حافظ صدر الاسلام خان صاحب

از عرش فزون ترست قدر اسلام — کاهیده فلک ندید بدر اسلام
یارب بد و کون حافظش قرآن باد — خان نواب ماست صدر اسلام

رباعی (۱۲۸) بجهت نواب مکرم الدوله بهادر

ای نائب مختار دکن صدر کرام — ای مرتبهٔ تو خاص و انعام تو عام

تو منعم و واله ز تو نعمت طلب است	بخشی مگرش خدمت اهل انعام

رباعی (۱۲۹)

احرام در تو کعبهٔ جان کردم	زین راه طواف حرم آسان کردم
در شرع چو واجب است قربانی عید	زان رو دل واله تو قربان کردم

رباعی (۱۳۰)

عمر است که واله است و کنج مکتب	مکتب بودش مکنت و مکتب منصب
از چاکری مدرسهٔ عالیه	سازند گرش پایه فزاتر چه عجب

رباعی (۱۳۱)

سید حسن آن کلید بردار حسین	تا کرد عنایت ز ته دل بی مین
طوبی لک ای سید دلبند علی	روزی بکنند فتح بابت بازین

رباعی (۱۳۲) بجهت شاه محمد حنیف صاحب

ای طبع تو همچو جان پاک تو لطیف	وی نافه ترا فدای آن خلق حنیف
هر چند ملک به حق پرستی مثل اند	حیف است که گردند مقابل به حنیف

رباعی (۱۳۳)

دنیاست محک امتحان ابرار	اینجاست که صبر را بگیرند عیار

هرچند دزیده صرصر حادثه تند | پایت نرود زجای ای کوه وقار

رباعی (۱۳۴)

از حق بود امتحان اخیار عباد | نقصان که رسد بمال و اولاد
نعم البدلت خدای بخشنده دهاد | ای خواجه که دیرگاه اقبال تو باد

رباعی (۱۳۵)

ای لارد جناب فی پیر ذی توقیر | ای بخت تو نوجوان و تدبیر تو پیر
خلق تو گرفت کشور دل آرے | این فتح میسر نشود با شمشیر

رباعی (۱۳۶)

ای لارد جناب فی پیر کوه وقار | ای پیش تو رستم چو یکی زال نزار
رهوار تو تا سکندری خورد براه | دادیش بزانو ز سر لطف قرار

رباعی (۱۳۷) در طلب تاربرقی روم

ای ذات تو نامدار روم اقبال | وی تابع اقبال تو روس اجلال
امید که از مطبع لطف سرکار | تاری برسد به والله خیر سکال

رباعی (۱۳۸)

این قوم فرنگ عقل و دانش آئین | دیدند زبسکه نفع دنیا در دین

شته بر واج کیش خود نام آور را		خواهند که آرند جهان زیر نگین

رباعی (۱۳۹)

بشنو ز من این نکته اگر باخبرے		مانا به غدا ست دین خیر البشری
سنی در اخذ آن بود چون معده		شیعی باشد بسان اثنا عشری

رباعی (۱۴۰)

ای آنکه به فعل زشت خود خرسندی		وز بعض کمر به سب بیدل بندی
هر سال کنی کار یزید و زین روی		او را خلفی و با صفا فرزندی

رباعی (۱۴۱) بجهت اکبر علی خان بهادر المخاطب به نواب اکبر جنگ بهادر

ای اکبر دوران و سمی حیدر		وی از تو خطاب را بود نام دگر
خانی است ثنا خوان تو در عرصهٔ جنگ		در ریز بهادری به مدحت یکسر

رباعی (۱۴۲) متضمن دعوت رسم چله بخانهٔ محمد یوسف الدین صاحب حسب فرمایش برادر ایشان نگاشته شد

رسم چلهٔ صبیه را وقت عیان		شد یوم خمیس و دهم ماه روان

خدام به مهر شام شب نوش کنند	در بیت اخی سمی ماه کنعان

رباعی (۱۴۳) بجهت نواب شعاعت شعار جنگ

ای گشته شجاعتت شعار زیبا	چون عهده ترا عید مبارکباد
فرض است به واله تو نذر نواب	واجب بجناب تو زوقتش ایما

رباعی (۱۴۴)

از آنکه سیاه شد به غیبت نامه	کے رو تا بد بمنع از ین هنگامه
از پرده دری یکے نگردد خاموش	صد بار اگر بری زبان خامه

رباعی (۱۴۵)

هر شخص به فن خویش استاد بود	هر مرد در پیشهٔ خودش یاد بود
سنجیدن شعر کار شاعر باشد	سنجیدن قند کار قناد بود

رباعی (۱۴۶)

انکس که دلش فصل کتاب جهل است	مشغول ز جهل خود به قطع و فصل است
تا یافت تصرفے بکار مکتب	مصروف همه بصرف باب قتل است

رباعی (۱۴۷)

ای کس به درت نبوده چون من خاکی	گوئی که بود گوی ز عالم حاکی

آهسته که رنجه پای نازک نشود | | واله سر اوست فرش راه ها کی

رباعی (۱۴۸) در تعزیت بجهت میر لیاقت علیخان صاحب و میر ممتاز علیخان صاحب

ای لایق ارجمند و ممتاز نبیل | | عالی بکند منصب تان رب جلیل
یعنی که درین مصائب جان فرسا | | صبری بدهاد و اجر آن صبر جمیل

رباعی (۱۴۹) در تهنیت بجهت حضرت اعظم علیخان بهادر امید تخلص

عید اضحیٰ نمود دلها آباد | | دشمن قربان دوست گل گل شگفاد
شادی دل واله از امید بود | | رب اعظم به بخشد او را دل شاد

رباعی (۱۵۰)

در ملک دکن انبه چه بدآمده است | | خوش ذایقه نی یکی زصد آمده است
دارد مزه این نکته که واله گفته است | | با بد مزه انبه همعدد آمده است

رباعی (۱۵۱)

ای ذات تو سر لوح کتاب احسان | | طبع تو جریدهٔ کرم را عنوان
یکچند بانصرام کار مطبع | | مطبوع خودم ساز و برانم نازان

رباعی (۱۵۲)

والله که ز درد سر بسی برده تعب
در محبس بیجرم بگنج مکتب
معذور اگر ز کار تدریس او را
دارند و هند کار دیگر چه عجب

رباعی (۱۵۳)

در هند تو ای معتمد خضر صفات
چون آب بقائی بمیان ظلمات
نام تو بود زندهٔ جاوید که هست
در عین عدالت آب جان بخش حیات

رباعی (۱۵۴)

تو دیصاحب که جوهر تدبیرش
پیداست ز آئینه دار و گیرش
از حکم فرنگ رفت تا بر سر جنگ
شد زنگ حبش زوده از شمشیرش

رباعی (۱۵۵)

جاهت چو همای دام در سایه بود
وز لطف خدا ذات تو یک آیه بود
صد شکر شدی دوم ز یدنت دکن
وین قدر ترا چو اولین پایه بود

رباعی (۱۵۶) بجهت مولوی امین الدین خانصاحب

ای از پی دین امین هم آنرا مامن
امن از تو زمین و امین آباد ز من
فرزندم اگر رسد بکامی چه شود
از لطف ملازمان بدانگونه که من

رباعی (۱۵۷) برای رای منولعل صاحب

ای آنکه خرد بعالم دانش و رای — رائے چو تو کم دیده فضیلت آرای
دیر ست که بنده زادگان ناکام اند — امید که گردند ز تو کامروای

رباعی (۱۵۸)

ای دوست کتاب دادیم از احسان — بستی به تقاضاش زبی چیست میان
گر عاریت این است ازین پس بادا — اسفار کریمان به دهان کرمان

رباعی (۱۵۹) بجهت میر انیس صاحب قدوه مرثیه گویان زمان

اکنون که فتاد از نظر ها یل ها — در یوزه گرست دیده چون سائل ها
هر چند ندارد دست انس ظاهر — دل مونس تست ای انیس دلها

رباعی (۱۶۰)

ای آنکه عنایت تو هر آن طلبیم — هم چاره مشکل ز تو آسان طلبیم
خواهیم ز لطف تو پزشکی که ازو — بیمار اگر شویم درمان طلبیم

رباعی (۱۶۱)

عیدین به عیش تو امان باد ترا — هم بخت بلند ز آسمان باد ترا

ای آنکه تو دستگیر ما می باشی | دست از آسیب دوران باد ترا

رباعی (۱۶۲)

آئینه و سلخ شهر حال است صباح | مهمانی دوستان بتقریب نکاح
ای صاحب بنده کلبه والله را | رونق بخشید و مقصدش را انجاح

رباعی (۱۶۳)

ای سید ما امیر ملک معنی | بادت بکنار هرچه باشد منوی
شکریهٔ الطاف تو با مولانا | گفتم که فزون کنم نفس کردکمی

رباعی (۱۶۴)

مجبور جفای فلک بید ر دیم | حرف طلبی اگر بلب آور دیم
تا چند غم سحور و افطار خوریم | گر جرم نبود روزه را می خوردیم

رباعی (۱۶۵)

ای آنکه ترا لطف مجسم خوانیم | جز لطف بمردم نکنی میدانیم
آئینه یا لطیف نامت باشد | تسبیح باین نام همی گردانیم

رباعی (۱۶۶) بجهت نواب خلیل الله خان بهادر

ای آنکه بوصف خلقتی جان خلیل | خانان مهان کهانت ای خان خلیل

مخطوظ عنایتیت دلِ والہ تست	ہستی تو خلیل و خلق تو خوان خلیل

رباعی (۱۶۷) بجہت نواب میر یاور علیخان بہادر

ای یاور خلق چارۂ جان از تست	بی پا و سران را سر و سامان از تست
صدر متفرقات ہستی و بدہر	جمعیت دلہای پریشان از تست

رباعی (۱۶۸) ایضاً

ای میر نتیجۂ سزاوار دکن	وی یاور ارجمند مختار دکن
صدر متفرقات ہستی وزتست	جمعیت سامان و دل و کار دکن

رباعی (۱۶۹) بجہت مولوی حسن عطاء اللہ صاحب

ای عالم باعمل کہ مرد راہے	روشن بودت نام زمہ تا ماہی
گر چشم کسان است و عطای مردم	پیداست تو خود حسن عطاء اللہی

رباعی (۱۷۰) در توصیف خنجر و تیغ برق پیکر بطور دیگر

خورشید بہ شمشیر تو پیہم نازد	ہم ماہ بر آن خنجر خوش خم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاہ	چون برق ببازوی تو ہر دم نازد

رباعی (۱۷۱) ایضاً بطور دیگر

بر خنجر تو ہلال پیہم نازد	بہرام فلک بہ سیف خوش خم نازد

آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه | چون برق ببار وی تو هر دم نازد

رباعی (۱۷۲)

ای سید نیک محضر ذی توقیر | ممنون تو خلق از نقیر و قطمیر
ای والهِ غائبانه لطفت دل من | شکریهٔ دستگیری از من بپذیر

رباعی (۱۷۳) بجهت آقا شیخ محمدؐ صاحب

ای آنکه فضایلت بود جوهر ذات | ذات تو بود شاهد و آئینه صفات
بر شیوه اسلام سلامم گفتی | خوانم تبو صد سلام از تسلیمات

رباعی (۱۷۴) تبقریب تشریف آوری ولیسرای بهادر به حیدرآباد دکن

ای آمدنت باعث راحت بدکن | بشگفته ز تو گلشن عشرت بدکن
سرسبزی ماست در رکابت گوئی | گر دره تست ابر رحمت بدکن

رباعی (۱۷۵) بنابر خبر تشریف آوری ولیسرای بهادر به مدرسته العالیه باحضرت بندگانعالی در جلسهٔ تقسیم انعامات

هم حضرت ولیسرای خورشید مقام | هم شاه دکن شمع شبستان نظام

ای مدرسه برطالعت امروز ببناز | در یک منزل دو سعد بگزیده مقام

رباعی (۱۷۶) بتقریب یوم ولادت حضرت مسیح علی نبینا وعلیه السلام

ای گشته بمیلاد تو دلها شیدا | وی روح خدا روح جهان بر تو فدا
رحمی کن وز آسمان فرود آ می زود | تا چند ز خود دور گذاری ما را

رباعی (۱۷۷) ایضاً

ای گشته ز میلاد تو خلقی مسرور | وی یاد خوشت باعث صد گونه حبور
رحمی کن وز آسمان فرود آ می زود | کز راه تو ما سخت بماندیم بدور

مناجاتی چند در رباعیاتی چند مناسب موسم

گر مای جان گزاے پر گزند بعرض فکر آمده
اگر مقبول بارگاه بی نیازی افتد زهی خداوندی
و بنده نوازی

رباعی (۱۷۸)

رحمی بکن ای خالق متعال دکن | کز پارسیه ترست امسال دکن
از خاک دکن دود برآورد تموز | وین دود خورد پیچ بر احوال دکن

رباعی (۱۷۹)

شد ملک دکن معبد آتش افروز — تا چند شب و روز بسازیم بسوز
گوئی چو مغان مقیم آتشکده ایم — ای وای برین شامت حال شب و روز

رباعی (۱۸۰)

هرچند که آنچه هست بر ما از ماست — در جوشش رحمت این قدر دیر چراست
در سایه گریزند ز تاب خورشید — ای ابر کرم ظل بسیط تو کجاست

رباعی (۱۸۱)

از تابش آفتاب شد روز سیاه — در روز چنین جز تو نداریم پناه
دلها چو عرق گداخت از شرم گناه — بر رحمت خویش بین نه اعمال تباه

رباعی (۱۸۲)

گرمای دکن حال دکن کرد خراب — شد چون لب صائم لب جوها بی آب
بفرست برحمت خودت بارانی — ای قطرهٔ از محیط فیض تو سحاب

رباعی (۱۸۳)

حاشا که بود جز تو خدای دیگر — یا جز در امید تو جائے دیگر
خوانیم ترا بگرم و سرد ایام — ما را نبود بسر هوائے دیگر

رباعیات تاریخی تهنیت

رباعی (۱۸۴) به تقریب نهضت موکب اجلال اعلی حضرت بندگانعالی بجانب اورنگ آباد خلدالله ملکه

شد عیرت مه بنور اورنگ آباد		شد پرچو دل از سرور اورنگ آباد
تاریخ نوشت والهٔ از روی ادب		شد جلوه گه حضور اورنگ آباد

سنه ۱۱۳۵ یکهزار و سیصد هجری

پوشیده مباد که از این رباعی دو مادهٔ تاریخ برمی آید یکی توشیحی که ظاهر است دیگر تدخله باشد که اعداد حضور را با اعداد اورنگ آباد جمع نمایند آنگاه در مصرع سوم نگرند در روی ادب که الف باشد یک عدد شش نیز در آن داخل سازند پس پردگی تاریخ ثانی که بپس حجاب تدخله مستتر است جلوه نماید و نقاب از روی بگشاید فقط

محمد عبدالواحد عفی عنه

رباعی (۱۸۵) تاریخ توشیحی در تشریف آوری نواب سر سالار جنگ بهادر بدیده افروزی دیدار نواب محمد اعظم علیخان بهادر المتخلص بامید

تا بزم امید را فلک یار آمد — رونق ده بزم چون تو سالار آمد
صد راه باستخاره فرمود ملک — خیرست در آن بقعه که مختار آمد

سنه ۱۲۹۰ یکهزار و دو صد و نود هجری

رباعی (۱۸۶) بتقریب مراجعت نواب سر سالار جنگ از سفر یورپ

آمد ز سفر وزیر با عزت و فر — الحق که وسیلهٔ ظفر هست سفر
رفتم که ببرسم سنش از پیر خرد — واله ببدیه گفت بنیان ظفر

سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

رباعی (۱۸۷) به تقریب وزارت نواب میر لایق علیخان بهادر سالار جنگ

باشد بدکن گزین وزیر اعظم — کے دیده زمن چنین وزیر اعظم

تاریخ وزارتش چو والہ پرسید | بشنید زمن ببین وزیر اعظم

سنہ ۱۳۱۲ یکہزار و سیصد و یک ہجری

رباعی (۱۸۸) در تبدل مولوی عبدالحق صاحب مدرس

در دار علوم آمدہ آنکس کہ سبق | بردہ است ز دیگران بہ فیض مطلق

تاریخ تبدلش چو جستم والہ | بشنید دلم ز نہ فلک جار الحق[1]

سنہ ۱۲۹۶ یکہزار و دو صد و نود و شش ہجری

رباعیات تاریخی تعزیت

رباعی (۱۸۹) تاریخ وفات سرور ریاض جنان علی اکبر خان غفر اللہ لہ

دلہا ہمہ خون شد بوصال اکبر | از دیدہ نمی رود خیال اکبر

والہ بہ شمار حرف اکبر بخواند | تاریخ وفات او ملال اکبر[2]

سنہ ۱۲۹۶ یکہزار و دو صد و نود و شش ہجری

رباعی (۱۹۰) در تاریخ انتقال محمد عبدالوہاب صاحب

چون رفت بدار خلد زین دیر خراب | والہ سن رحلتش چنین گفت شتاب

[1] تکرار اعداد جار الحق نہ بار تاریخ بر آید ۱۲ [2] از تکرار اعداد ملال اکبر پنجبار تاریخ بر آید ۱۲

جنت شده موهبت بعهد وهاب | | بیرون شمر این موهبت از روی حساب

سنه ۱۲۹۹ یکهزار و دو صد و نود و نه هجری

رباعی (۱۹۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر

آن ناظم جنگ امیر قدسی مشرب | | کز رحلت اوست روز پاکان همه شب
پیوست بانوار الهی ناظم | | سال است دهش نیمه از شهر رجب

سنه ۱۲۹۵ یکهزار و دو صد و نود و پنج هجری

رباعی (۱۹۲) تاریخ وفات سیده بیگم صاحب دختر نواب عماد الملک بهادر

آن طاهره کپاک چون جان تن اوست | | منزل گه رحمت خدا مدفن اوست
شد داخل جنت شب عاشور ازان | | در خلد برین سیده ساکن سن اوست

سنه ۱۳۱۰ یکهزار و سه صد و ده هجری

رباعی (۱۹۳) ایضاً

شده از غم سیده شبستان عاشور | | امسال بشب گشت نمایان عاشور
چون شد شب عاشور وفاتش واله | | گفتا سن او نشور عنوان عاشور

الحمد لله المنعام که رباعیات بانجام رسیدند

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم

این مثنوی را در عنوان رقعه عروسی میتوان نوشت

حمد خالق مایهٔ شادی بود — مورث صد گونه آبادی بود

نعمت دارین نعت احمد ست — وصف آل و صحب یمین بیحد ست

کار خیر این است و نبود در جهان — هیچ کار خیر را سبقت بآن

شادمانی جاودانی خوشترست — جاودانی کامرانی خوشترست

زین مسرت جان و دل معمور باد — دولت این سور نا محصور باد

مطلع در نعت

رخ او را که دیگر گون نمک بود — سفید و با نمک هیچون نمک بود

مثنوی در نصیحت

ای که خوانندهٔ شتاب مکن — دیده را صفحهٔ کتاب مکن

مرد مک کن تو نقطه سه حرف | مژه زیر و زبر بطرز شگرف
زندگی چیست باد صبح بهار | زندگی چیست سیل بی زنهار
تا بگردد سر ورق گذرد | تا روان میکنی سبق گذرد
سخن والله است پند نه بند | دل درین پند سودمند ببند

مثنوی در ستایش خردنامه نگاشته میرزا مهدیخان صاحب کوکب

ایا کوکب آن آسمان هنر | هنر زیر گردون ز تو بهره ور
دلم برده از کف خردنامه ات | چه جادوست در جنبش خامه ات
ابوالقاسم ار چامه نیکو نگاشت | سر کلکت این نامه نیکو نگاشت
بسی سال فردوسی آن نیک مرد | عجم را به شهنامه ارزنده کرد
به دو هفته کام جهان داده | عجم را بدین نامه جان داده
زهی کارنامه که بر روی کار | ز تو اینک آمد پئ یادگار
ز تو کار زیبا چنین درخورست | ز والا ترا آفرین درخورست

مثنوی تاریخی در تعزیت

ایا نواب ذی مجد و کرامت | مباهی گشته نوابی بنامت

ایا میر ریاضت پیشهٔ ما
فسردن تر مدحت از اندیشهٔ ما

ایا محبوب یار جنگ نامی
نکوتر از نکو یان کرامی

دو نور دیده ات تا از جهان رفت
جهان نورش ز چشم خون فشان رفت

چو این ها گرم از دنیا گزشتند
چه جان ها سرد از دنیا گشتند

چو نبویسیم از ین ماتم بیانے
شود هر حرف ازان مکید استانے

زجنّت زد صلا زهرا بایشان
برفتند از جهان زین ره شتابان

میان روح و ریحان روح شان باد
روان هر دم به گلگشت جنان باد

تو باشی بر سر اولاد این ها
سلامت تا بود افلاک برپا

عیار صبر تو زین گشته اظهر
که دیدندت درین داغ مکرر

ز کف نقد شکیبائی نداده
سر تسلیم بر زانو نهاده

سر حزن و سر شیون سر غم
زوال شد سن این غم مرقم

سنه ۱۳۰۸ یکهزار و سه صد و هشت هجری

قطعه در شکریه

قالئ غالی الثمن پئے من
آمد از نزد آن خلیق زمن

گشت از سیر قالیم دل شاد
خوشدلی فرش منزل تان باد

قطعه مستزاد بجهت نواب منصور الدوله کرار جنگ

ای دبدبهٔ حیدر کرار زنامت	پیدا به صف جنگ
وی کرده دم تیغ نهفته به نیامت	میدان بعد و تنگ
منصور ز تو دولت و بالعکس خطا ات	آمد ز پئے آن
تا چشم گزندی نرساناد انامت	ای لایق اورنگ

مثنوی بجهت هاول صاحب بهادر

رشید نصف عالی تبار دکن	زهی هاول نامدار دکن
به فرّ مراد ار فلک حائل است	من و عدل هاول که بس هایل است
ولیکن هست ممنون اشفاق او	دلم واله حسن اخلاق او

این بیت را در عذر نوشتن نامه فی البدیه گفته

ز نارسائی بخت است اینکه نامه دوست	فلک رساند بوقتی که نیست وقت جواب

ایضاً

ز کوتاهی خط سرد شتم بود ای واله	که آمد نامه ات وقت جوابش رفت از دستم

این ابیات را در جواب طاعنی و قار تخلص گفته

قناد سئے همی گفت قند ست شعرا	گفتم تو میل داری گفتا بچند میدی

شعر و قرار ز دگر بی بہاش خوانم | تا یک درست نبود زخش بجاندانم

در نصیحت

عزت مرد از ہنر باشد | علم پاینده تر ز زر باشد
مایل کوشش ار بجان باشی | مرد میدان امتحان باشی

مطلع در جواب مطلع مرزا غالب دہلوی

پیش ساقی بکدم از ہمت فرو ناید سرم | آسمان آسا بدورخویش گردد ساغرم

ایضاً بطور دیگر

پیش ساقی بکدم از ہمت فرو ناید سرم | عالم آب است چون کشتی بگردد ساغرم

ایضاً بطور دیگر

پیش ساقی بکدم از ہمت فرو ناید سرم | ہمچو گوہر ز ابر دی خویش گردد ساغرم

مطلع بجہت مولوی عنایت الرحمن خانصاحب معتمد تعلیمات

وقت است کنون نیک شود بخت بدما | بر ما چو عنایت نکرد معتمد ما

قطعہ بجہت نواب خورشید جاہ بہادر

سیہ روی ما پی داد خواہی | بدرگاہت آمد کہ خورشید جاہی
ز خاصان شاہ فلک بارگاہی | زہی طالع ملک کو را پناہی

رقعه منظومه

میرزا شاکرای ستوده شیم | ای منت والله کمال کرم
مثل این خسته خاطر رنجور | کس مبادا ز صحبتت مهجور
میفرستم بخدمت والا | راس کبشی بکیش اهل ولا
گوسپندست اگرچه بنده حقیر | تو بزرگی نمای و خرده مگیر
تو عید سعید میمون باد | دشمنت دم بسینه اش خون باد

بیت در وصف مولوی محمد صدیق حسن صاحب مهاجر

میخواست رستخیز ز عالم بر آورد | آن باغبان که تربیت این نهال کرد

مثنوی به تقریب مقدم میمنت توام شاهزاده عالیجناب مالک الرقاب هز رایل هنیس دیوک آف کانات بمدرسته العالیه حیدرآباد فرخنده بنیاد

آن ذات که جان کائنات است | شهزاده دیوک اف کنات است
در علم ارسطوے یگانه | در جاه سکندر زمانه
مکتب ز قدوم او گلستان | وز پرتو او دکن چو بستان
در ملک دکن که میهمان است | میهمان نبود که میزبان است

خلقش دل خلق را ربوده — این نافه بسے جہان کشوده
در عقل چو پیر چرخ یکتا — در عدل عدیل شاه کسریٰ
باشد سر و هم به ملک افسر — سرکرده فوج های قیصر
از بس به شجاعتش کمالی ست — رستم به نبرد او چو زالے است
شاهنشه ملک کامرانے — دولت بدرش به پاسبانی
نور دل و دیده کوین است — وصفی که در و بود درین است
دوران فلک بکام او باد — صهبای طرب بجام او باد

مثنوی بجهت منمنت راوجی صاحب

آنکه منمنت راوجی نام است — گنج مهر و مروت تام است
خلق اقبال جاودانه او — نقد دل هاست در خزانه او
ذاتش آمد کلید روزی خلق — جبذا شمع جان فروزی خلق
غل و غش در بساط او سلب است — زر قلب است اگر همین قلب است
صیرفی عیار اهل هنر — نامه از وصف اوست کاغذ زر

مثنوی بجهت نواب تهور جنگ بهادر

منم از جور گردون عرصه تنگ است — مرا باطبع ناساز جنگ است

الا ای صاحبم وقت بسیج است | تهور گر نباشد جنگ هیچ است
بود ذاتت سراپا اهل رحمت | خطابت همعدد با اهل رحمت
بکن رحمی بحال خستهٔ من | گره بگشا ز کار بستهٔ من
بحق هشت و چارت ای یگانه | بباد اجاه و حشمت جاودانه

غزل ناتمام

ازسرم باد هوای می و میخانه جدا | نشود چشم ازان نرگس مستانه جدا
جانم از خانه تن تن شود از خانه جدا | خاکم ای چرخ مباد از در جانانه جدا
ساقیا زیر فلک حال خرابم دارد | دور چشم تو جدا گردش پیمانه جدا
رفته با پیر مغانم ز ازل پیمانی | که نباشم دمی از صحبت پیمانه جدا
دورم از چشم کسی حال من زار مپرس | وای مستی که شود از در میخانه جدا
زلف دلدار ز بهر تو بود گوشهٔ امن | هان ز زنجیر مشو ای دل دیوانه جدا
سر مخلوق بسامان کن ازان پیش ای شاه | که شود از سر تو آن افسر شاهانه جدا

قطعه

ای دلستان اهتمام افروز | وی که خلقی ز تست فیض اندوز
هم ز خدمت مقصرم امروز | رو باصلاح نیست طبع هنوز

فرد

ربودش درهم از جیب و کله از سر چو قزاقان | خزان ابر سر نرگس بگلشن چون گذر افتاد

مثنوی در تاریخ عروسی برادرزاده ام مولوی عبد القادر صاحب بکرت سوم

بود طوی این اخی یا چمن | که دلهاست رنگ چمن خنده زن

چه این اخی ابن سینای دهر | براه و روش گشته یکتای دهر

چه این اخی یادگار سلف | سلف راست چشم و چراغ این خلف

ز تنهائیش دل بر آمد بهم | از ان خواست آرام دل لاجرم

سوم بوده تعداداً این خوش خصال | خودش آمد و گفت در بزم سال

خداوند قادر مبارک کناد | قبول او تعالے تبارک کناد

اگر فکر واله نیامد جزیل | عجب نیست رای العلیل علیل

سنه ۱۳۱۱ یکهزار و سه صد و یازده هجری

تمت بالخیر

الحمد لله تعالی دیوان استادیگانه افصح الفصحا حضرت مولانا محمد عبد العلی المتخلص به واله

دکنی حیدرآبادی رحمة الله علیه که شاعر نامور زبان فارسی دراین عهد حکومت اعلیحضرت
ظل الله میر محبوب علیخان بهادر ادام الله ملکه و دولته بوده اند بتوفیق خدای بر
و برتر دیاری او بسعی و کوشش بنده ضعیف هیچمیرز محمد عبد الواجد کمترین
فرزندان حضرت مصنف موصوف مرحوم باختتام رسید و موافق
وصیت مرحوم موصوف باین کمترین بصرف زر معتد به مال
آن مرحوم بزیور چاپ آراسته گردید امید که مقبول خاص و عام
شود نگاشته (۲۴) ه رمضان المبارک سنه ۱۳۱۲ هجری



تذکرهٔ احوالِ حضرت مُصنّف رحمہ اللہ تعالیٰ بطریق

اختصار نگاشتهٔ محمد عبد الواجد فرزندِ حضرت مصنّف

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

صاحب دستگاہ عالی مولوی محمد عبد العلی المتخلّص بہ والہ خلف الصّدق مولوی محمد مہدیٔ واصف اند در سنہ ۱۲۴۵ یکہزار و دو صد و چہل و ہشت ہجری در شہر مدراس بنیو اساس کوکب وجود مبارک ایشان بر فلک ہستی جلوہ گری نمود شیخ صدّیقی و سنّی حنفی بودند زبانِ عربی و فارسی و علوم دینیهٔ اسلامیه که عقاید و فقه و تفسیر و حدیث باشد نزدِ ادبا و علمای این شہر مثل نواب خان عالم خان بہادر فاروق و مولوی محمد زین العابدین و نیز نزد جد و پدر بزرگوارِ خویش وغیره آموختند از کتبِ مناظرهٔ سنّی و شیعی کتاب تحفه اثنا عشریه مصنفهٔ حضرت شاه عبد العزیز محدث دہلوی علیه الرحمه را خیلے عزیز میداشتند و اہل سنّت و جماعت را بدیدن این کتاب مستطاب ایما میفرمودند و در این فن رباعیاتِ

مولانا بافضل آگاه محدثِ دکنی را هم سودمند می گفتند کتبِ تصوف
مثل لوائح جامی و فصوص الحکم و مثنوی گلشن راز وغیره را خوانده
بودند و مطالعه میکردند تمهدات ستّه و رساله وحدت الوجود مصنّفهٔ
مولانا عبد العلی انصاری ملقب به ملک العلما بحر العلوم را بعد از تلاش و
جستجو بدست آورده نقلش گرفته بودند ولیکن مسئله وحدت الوجود را
پوچ و لغو قرار میدادند و بارها میفرمودند که این مسئله سراسر گمراهی و
ضلالت است خطِ نسخ و نستعلیق را خصوصاً خط خفی نستعلیق را
در نهایت خوشخطی و پاکیزگی می نگاشتند اصلاح سخن از رونق و فاروق
گرفته بودند عمرے بمطالعهٔ صدها کتب شعر و انشا و دواوینِ فصحا و
علوم ادبیّه بسر بردند سالها در حیدرآباد فرخنده بنیاد معرکه آرای
مشاعره بودند اکثرے از دوستان و سخنوران معاصر آنحضرت را ملقب
به سعدیٔ هند میکردند و بعضی ظهوریٔ وقت میگفتند قریب بیست و پنج
سال در مدارس معتبرهٔ حکومت ابد مدت آصفیه دکن همچو مدرسهٔ
دار العلوم و مدرسة العالیه و نظام کالج بصدارت و تعلیم و تدریس
کتب تحصیلی فارسی مامور بودند در اواخر عمر سالانه سه هزار و یکصد و

هشتاد روپیه سکه حالی مواجب می یافتند۔ کتب درسیه فارسیه و دیگر کتبِ شعری و انشائی را نهایت تحقیق و کمال تدقیق تعلیم میکردند خصوصاً پی بمضمون بردن و مقصودِ قائل را فهمانیدن کار آنجناب فیضمآب بود و این معنی از حواشئ مفیدهٔ آنحضرت که بر بعض کتب درسیه در مواقع مشکله در حیطه تحریر آورده اند آشکار و فارغ از اظهار است در تاریخ گوئی هم ید طولیٰ داشتند چنانکه از ملاحظهٔ تواریخ بر خاطرِ ناظران نکته رس واضح خواهد شد بالجمله در تحقیق و تدقیق علوم ادبیه و در فن شعر و شاعری مشهورِ نزدیک و دور و باوستادی مسلّم بلکه درین فن همرتبه فصحای عجم همچو شیخ سعدی و خواجه حافظ بودند چنانکه از کلام ایشان ظاهر است۔

دیوانے بفارسی قریب چهار هزار بیت مشتمل بر غزلیات و رباعیات و قطعات و قصاید و مراثی و انشائی بقدر هشت هزار بیت بفارسی متضمن رقعات و مراسلات وغیره و شرح فارسی بعض اشعارِ مشکله اساتذهٔ فارسی و شرح اردوی دیوان اردوے مرزا غالب دهلوی از رشحاتِ خامهٔ آنحضرت است۔

آه صد آه که ناگهان در عمر شصت و سه سالگی بناخوشی سخ بار یک
در سنه ۱۳۱۱ هزار و سیصد و یازده هجری تاریخ پانزدهم ماه ذی الحج
این جهان فانی را بدرود گفتند و بعالم جاودانی شتافتند و داغ حسرت
و جدائی بر دل های دردمندان گذاشتند مزار آنحضرت در مقبره
طالب علی یکه شاه واقع گولی گوره قریب مسجد سنگی است ۔

بیت

از طفیل احمد و از فضل رب باد رحمت همدم برمدفنش

آمین

رباعی مستزادی ذیل و قطعه در تاریخ وفات آنحضرت از افکار آبدار
حاجی حرمین شریفین ماهر فن سخن مولوی صدیق حسن صاحب مهاجر المتخلص بعاشق است

رباعی

فردوسی عهد خویش والا زجهان رفت صد آه
از مغفرت خودش بفردوس مکان داد الله
عاشق سنه وفات آن پاک نهاد جست و سروش
گفتا والا شد از جهان سوی جنان طاب ثراه

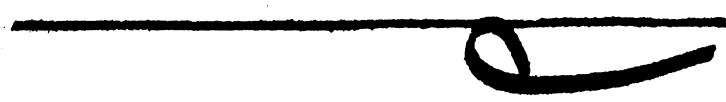
ولہ قطعۂ تاریخیہ

چو فردوسیٔ عہد خویش والہ　　شدہ از وارفانی راحلِ خُلد
سنش را جستم ای عاشق ہاتف　　ندا در داد والہ داخلِ خُلد

مخفی و محتجب مباد کہ بر کلام بلاغت نظام آنحضرت بعضی اشخاص در بعض مواقع اعتراض ہم داشتند و غالبًا میدارند اگرچہ این معنی قابل تذکرہ نبود زیرا کہ عادتیٔ مردم است ولیکن ہر قدر اعتراضات کہ بندہ میدانم در ذیل می نویسم زیرا کہ مع جوابات است لہذا بینندگان را فایدہ دارد خصوصًا این جواب ہا جواباتی است کہ بر زبان مبارک خود آنحضرت گذشتہ بودند و آن این است ۔

اعتراض اوّل

آنحضرت شبی بر خانۂ مرزا ابوالحسن صاحب طباطبائی پروفیسر فارسیٔ نظام کالج رفتہ بودند بندہ نیز ہمراہ بودم دیوانِ خود را حسب فرمایش مرزا موصوف با خود بردہ چند تا غزل را خواندند در آنجا مرزا کاظم نمازی ہم موجود بودند چون آنحضرت این ابیات را خواندند



دل در سوادِ زلفت تسخیر ملک چین کرد　　عمرش دراز باشد جاهش زیاد باشد

مرزا کاظم نمازی معترضانه گفتند که بجاے (دراز باشد) (دراز بادا) یا آنحضرت درجواب فرمودند که خلافِ نسق می شود ـ معترض صاحب خاموش ماندند ـ

اعتراض دوم

بعد ازان خودِ مرزا ابوالحسن صاحب اعتراض کردند بر لفظ ترسا بمعنیٔ گبر درین بیت



گر دانذ آفتاب پرستارِ روی کیست　　ترسا پرستشی نکند آفتاب را

ولغتی را برآوردند و گفتند که ترسا بمعنیٔ نصرانی باشد نه بمعنیٔ آتش پرست آنحضرت فرمودند که ترسا بمعنیٔ آتش پرست هم آمده است چنانچه حضرت خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه میفرماید ـ



این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت　　بر در میکده با دف و نی ترسائے

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد　　آه اگر از پئی امروز بود فردائے

هرست که نصارا منکر قیامت نیستند پس ترسا در اینجا بمعنی آتش پرست
ده است و آتش پرستان قیامت را منکر اند چنانچه در کتاب دبستان
اهب آورده است -

اعتراض سوم

بشا بجام نرگس و عزم صبوح کن بیمار را غذا زمی خوشگوار بخش
رزا ناصری برین بیت اعتراض کرده بودند که دوا بجای غذا باید
نحضرت شنیده فرمودند که دوا خوشگوار نمی شود و بیمار را دوا و غذا
رد و لازم است و نیز میفرمودند که معترض همین الفاظ را دیده است
بمعنی شعر را نفهمیده است -

اعتراض چهارم

صوب علی شهی که بدوران عدل او هرگز خطا گرفته نه جای صواب را
رین بیت شخصی اعتراض کرد که اسقاط عین روا نباشد چون آنحضرت
وشش نمودند فرمودند که بلی درست است روا نباشد اگرچه ملاظهوری
غیره ساقط کرده اند فقط

تمام شد تذکره

قطعۂ تاریخیہ وفات بزبانِ اردو از افکار گوہر بارِ مولوی حکیم سید فرخندہ
المتخلص بہ ظاہر محافظِ دفتر مجلس مالگزاری سہسوانی کارلے



